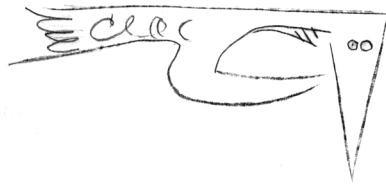




بارو

تراشه‌های کوبا



تراشه‌های کوبا

هشت داستان کوتاه از نویسندگان معاصر کوبا

ترجمه
سودابه اشرفی



بارو - زمستان ۱۴۰۲

Cuba in Splinters

Selected and Edited by Orlando Luis Pardo Lazo

Translated by Hillary Gullely, OR Books

تراشه‌های کوبا؛
هشت داستان کوتاه از نویسندگان معاصر کوبا
ترجمه سودابه اشرفی



بارو

با همکاری کتابخانه بابل

زمستان ۱۴۰۲

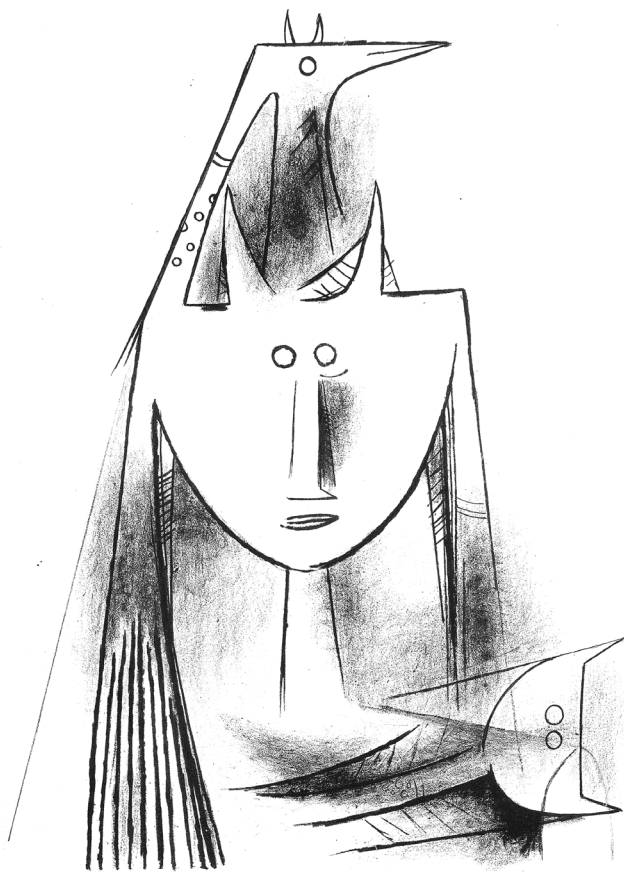
نوبت چاپ: نخست ۱۴۰۲، وب‌گاه بارو
صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: آتلیه بارو
آماده‌سازی و ویرایش: تحریریه بارو
طرح روجلد و داخل کتاب: ویلفرد و لام

web: www.baru.ir
email: baru@baru.ir
instagram: [baru.ir](https://www.instagram.com/baru.ir)
telegram: [Baruwiki](https://www.t.me/Baruwiki)



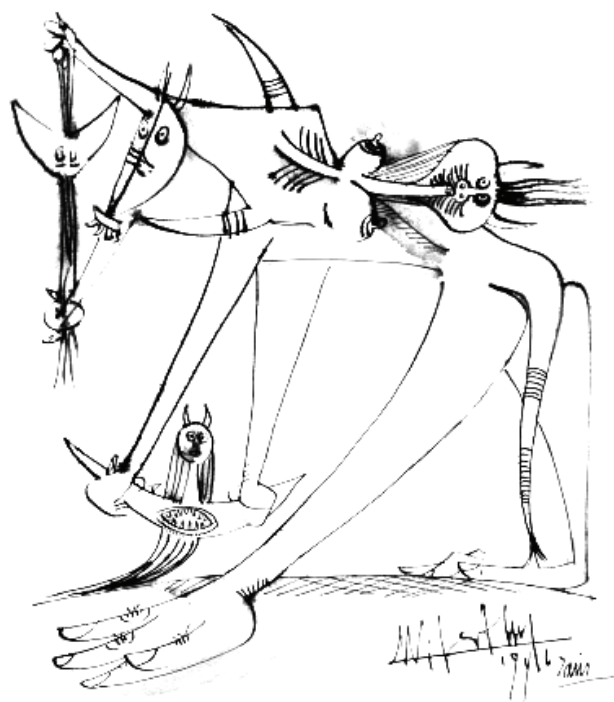
فهرست

۱. انسان، گرگ و جنگل نو
۱۷
اُرلاندو لوییِس پاردو لاثو
۲. محدودهٔ جن‌گیری
۴۱
خورتَنسیا اسپینتا
۳. ففیتا و دیوار برلین
۴۹
خورخه آلبِرتو آگیار دیاث
۴. پس‌گفتار با سوپرقهرمان و فیدل
۶۱
خورخه انریکه لاخته
۵. چراغ‌های هاوانا
۷۷
لی‌ین کارائانا لاثو
۶. روزهای رقص
۹۱
رائول فلورس
۷. آن زامبی متعلق به فیدل است
۱۰۵
اریک خ. موتا
۸. تراشه‌های کوبا
۱۲۳
آمل اچه‌واریا پرز



ارلاندو لوییس پاردولاثو متولد ۱۹۷۱

داستان‌نویس، وبلاگ‌نویس، عکاس و ویراستار. یکی از سردبیران مجلهٔ ادبی دیجیتالی *The Revolution Evening Post* است. دارای مدرک لیسانس در بیوشیمی (۱۹۹۴) از دانشگاه هاوانا و دکتری در ادبیات تطبیقی از دانشگاه واشنگتن در سنت‌لوییس میزوری ایالات متحد امریکا است. اکنون در نیویورک زندگی می‌کند.



انسان، گرگ و جنگل نو

«قصده داشتم قبلاً بهت بگم دیوید، اما نمی‌خواستم زودتر از موقع بفهمی. من دارم می‌رم. آن‌طور که دیه‌گو گفت، دارم می‌رم، لحن خوبی نداشت. انگار داشت تا همیشه کشورش را می‌گذاشت و می‌رفت. خودش را از خاطره آن خالی می‌کرد و خاطره آن را از خودش. فارغ از اینکه اصلاً هدفش چه بود، نقش یک خائن را به جان می‌خرید.»

گرگ، جنگل و انسان نو، سینل پاز

۱

من نمی‌خواستم به کوبا برگردم. یک ذره هم برایم مهم نبود که چه به سر جایی که ادای کشور را در می‌آورد بیايد. دلم نمی‌خواست حتا یک کلمه دیگر راجع به کوبا بشنوم، نه در ای‌میل‌هایم، نه در خبرها، نه در جک‌ها، نه در توهم‌های اصلاحاتی که حتا به دل مردم هم راه پیدا نمی‌کرد چه برسد به خیابان‌ها؛ حتا بعد از التماس‌های پاپ لهستانی در میدان انقلاب، نه در هیچ بلاگی از ضدانقلابیونی که هیچ حرفی راجع به آن‌چه بین سفارت‌ها و دستگیرشدگان می‌گذشت نمی‌گفتند، نه در طومارهای امضا علیه فشار به شکستن اعتصاب غذای زندانیان داخل، در صورتی که امپراطوری

شمال، جاسوس‌های قهرمان را در میامی آزاد نکند. نه به کوبا! اول از همه، این را بفهم!

من دیگر کسی را آنجا ندارم. خیلی باشند چند تا دوست و معشوق سابق که حالا به دوست سابق تنزل پیدا کرده‌اند. برای مثال از قرن و هزاره پیش حتی یک کلمه هم از ژرمن نشنیده‌ام. از دیوید حتی کمتر. و تا آنجایی که به ناسی بر می‌گردد بی‌خبری خیلی بهتر است.

حتا احساس نکرده‌ام احتیاج دارم آنجا پی کسی بگردم. علاف و بیگانه در تبعید. زندگی جای دیگری بود. کوبای من چیزی نبود به جز آن کمبودی که در تبعید حس کرده بودم. بیست سال در دوری از شهری که در آن طبقه متوسط در مقابل انقلابیون، دست دوم به حساب می‌آمد، گذشته بود. هابانادای^۱ ما، هنر زیر پهنه آسمان‌ها...

تئوری‌های خام در باره نوستالژی، مو به تنم سیخ می‌کنند. من قبول کرده بودم که گذشته‌ای ندارم. بعد ناگهان اوایل سال گذشته وقتی که دیگر داشتم عادت می‌کردم، چشم باز کردم و دیدم در کنسولگری کوبا در واشنگتن فرم تقاضای پاسپورت پر می‌کنم. وارد شدن به پروسه‌ای طولانی و گران، نه با اکراه بلکه با پررویی مطلق؛ با وجود آن همه مقاله ضد کوبا که در روزنامه‌های زرد چاپ کرده بودم. پول نقد را تقدیم کردم بدون هیچ تضمینی برای برگشتش، و با علم به این که بعداً هیچ حق و حقوقی نخواهم داشت.

شاید به همین دلیل کارم درست شد و در پایان، دوباره یک پاسپورت جدید کوبایی گرفتم علی‌رغم «در دست داشتن تابعیت کشور دشمن». پاسپورتی که در صفحه سوم آن مهر آتشین اجازه ورود خورده بود؛ انگار که من برای ورود به جزیره خودم نیاز به ویزا داشتم! حساب پی‌دی‌اف‌هایی که فرستادم از دستم دررفته اما بدتر از آن، آدرس

۱. Havanada: ترکیبی از دو کلمه «هابانا» (هاوانا) و «نادا» که در اسپانیایی یعنی «هیچ» - م.

ای میلیم «توتفرننگی و شکلات نیستیم@جیمیل. کام» دست دیپلمات‌ها و کارمندان کنسولگری افتاد برای فرستادن پروپاگاندا‌ی پیروزی‌های کشور؛ هشت روز در هفته! خیلی طول نکشید و تقریباً بدون آن که حواسم باشد دیدم بلیط خریده‌ام و سوار هواپیما هستم.

رنج عمیقی از کوبا می‌کشیم... این را زمانی در یکی از «شعرهای تجربی‌ام» که محصولی از موفقیت پاستوریزه است، نوشتم. حالا که به آن نوشته‌ها نگاه می‌کنم بازی زبانی مهاجری را می‌بینم که سعی در بدست آوردن دل روشنفکرهای تبعیدی دارد. بعد نوبت به مفهوم‌سازی آکادمیسی‌های یانکی رسید که کار من را «شعر کوبایی متعلق به مهاجرت جمعی قرن اخیر» خواندند و کم‌کم اسمم در گزینه‌های شعر با ترجمه‌های ضعیف پدیدار شد. اما این فقط منم که هنوز آن اشعار بی‌وزن و قافیه را به یاد می‌آورم در این زمان بی‌زمانی، در حالی که شکم این آشغال پرنده، متعلق به شرکت هواپیمایی کوبا را باز می‌کند و اجازه‌ی فرود آمدن می‌خواهند. برای کوبانده شدن.

سروصدا کرکننده است. از برخورد چرخ‌های هواپیما با باند فرودگاه استفراغم می‌گیرد. چه بی‌نظیر، چه تهدیدآمیز، چه میان‌مایه: معجزه با میم کوچک، مهماندار به من کمک می‌کند تا کمر بندم را باز کنم. لبخند می‌زند؛ همان‌طور که دو رگه‌ها، ملیح و طناز.

لعنتی، من نمی‌خواستم به کوبا برگردم.
اما بپذیر، کوبا می‌خواست که من برگردم.

برای اولین بار در قرن و هزاره‌ی جدید زیر تصویر عظیم فیدل در هوای شرحی، و تعریف او از اوج انقلابی که حالا پنجاه ساله است: هرچیزی را که باید عوض کرد، عوض کنید... معنای این لحظه‌ی تاریخی... هرگز با دروغ یا نقض اصول اخلاقی... و غیره‌های مضحک دیگر.

این امکان هست که من اعضای صورت فیدل را از خاطره‌ام پاک کرده باشم: انگشت اشاره‌ای که از هر زاویه‌ای به شقیقه‌های تو نشانه می‌رفت، با نطق‌های آلوده به اختناقش. یک لحظه فکر کردم شاید در هواپیما مرده‌ام، و برای تنبیه، در میان معنایی بومی از گم شدن، زنده می‌شوم، اما در بیست سال گذشته. بین ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۱.

«پایتخت به همه کوبایی‌ها خوش آمد می‌گوید!» مرد سیاه‌پوست این جمله را تف می‌کند. با شکوه است حتا در یونیفرم نایلونی که حال و هوای یک دیرنشین افسرده از وزارت کشور را به او بخشیده است. او عرق می‌کند. من عرق می‌کنم. ما عرق می‌کنیم. دستور زبان بدون آپارتاید. من حالا اینجا هستم، پلک می‌زنم، راه برگشتی وجود ندارد. کابوسی در بیداری.

«متشکرم، رفیق.» با طعنه به او لبخند می‌زنم و ناگهان ترس برم می‌دارد که نکند اصلاً در کوبا نیستم، شاید دوباره تظاهر می‌کنم، ادا و اطواری که با زبان شروع شده است. همان‌طور که چمدانم را به طرف تابلو خروج می‌کشم، این جمله در مغزم فرو می‌رود: «یا مسیح، دیه‌گو! این طلسم به وطنم بر می‌گردد، دیگر چه بلایی بود که اسیرش شدی؟»

۲

برگرداندن دست‌نوشته‌های «لساما لیما»^۱ به وطن، بهانه‌ای بیش نبود. دو دهه پیش آن‌ها را از کشور خارج کرده بودم. به همراه نامه‌هایی که لُرد «کالورت کیسی» پیش از آن که خودکشی کند به یک کوبایی در لندن نوشته بود. آن‌ها را به قیمت صد دلار از یک قاچاقچی خریده بودم. از یک قاچاقچی معروف که چون هنوز زنده است، نامش را نمی‌توانم بیاورم. اوایل دهه نود در کوبا فاجعه بود. ما همه شریکِ فساد بودیم: در کار فروش اشیا و روح. سوسیالیزم یا بازاریابی: می‌فروشیم!...

۱. José Lesama Lima (۱۹۷۶ - ۱۹۱۰)؛ نویسنده و شاعر کوبایی. - م.

من ترجیح دادم بقیه آن دهه دهشتناک را از ذهنم پس بزنم. ترک بی‌درد همه‌چیز و همه‌کس خیلی سخت بود. ترک ژرمن با آن استعداد شگرف خودخواهی، صمیمیت و همدلی ناسی و گم شدنش در افسردگی ناشی از رفتار مرده‌ایی که بعد از هم‌آغوشی او را ترک می‌کردند. برونوی مضطرب، خدای منه‌پوله کردن، بی‌رحم، پشت نقاب علاقه به جنس مخالف، در پستوی کمونیستی‌اش. اسماعیل خبرچین: در واقع ضدخبر! و دیوید، یک شکست خورده کامل. دیوید من: دیوید آوارز، پناه برده به رویاهای دیه‌گو در مقابل وحشت «دوره ویژه».

در واقع فقط یکی از آن آثار قاچاق چاپ نشده، واقعاً «چاپ‌نشده» بود. بقیه «اصل»‌ها در ژورنال کتابخانه ملی آمده بودند. اما این کارِ بخصوص، نه. غیرمنتظره. نسخه نهایی چاپ نشده، با دستخط خود استاد. شاید تنها بخش ادبیات «چاپ‌نشده جزیره، اگر چهار صفحه گم شده از «خاطرات مبارزاتی» حوزه مارتی و یا صفحات سرقت‌شده خاطرات بولیوی چه‌گوارا را به حساب نیاوریم.

بدون اینکه کسی به ارزش واقعی این اثر پی ببرد گذاشتمش بین نامه‌های خانوادگی و از گمرک ردش کردم؛ همان‌طور که از کوبا به قصد پراگ خارجش کرده بودم. از این بابت باید از کیف دیپلمات چک تشکر کنم. دسامبر ۱۹۹۱، همان‌زمانی که وقت سوغات آوردن تکه‌های دیوار برلین برای مافیای سوسیالیست/ بوروکرات یا حداقل مدیران آن‌ها بود.

آن را با خودم بردم به کتابخانه ملی که دقیقاً طرف راست میدان انقلاب قرار دارد. به سالن اصلی. برنامه‌ام این بود که ادعا کنم «تصادفاً» در کتابخانه نیویورک به آن برخورده‌ام و بزرگوارانه آن را به شما «اهدأ» می‌کنم. و تمام! احساس گناه، برطرف! توبه کرم ابریشمی که می‌میرد تا به بهشت برود، با علم به این که هرگز به پروانه تبدیل نخواهد شد. و درست قبل از تقاضای دیدار مدیر کتابخانه و تحویل خبر خوش، از روی کنجکاوی سر از دست‌شویی کافه‌تريا در زیرزمین در آوردم؛ پاتوق آشنای دوران نوجوانیم.

به محض اینکه در را باز کردم فضای ماتم زده مثل یک ضربه بود. از آن فضای لوکس مسحورکننده دوران نوجوانی‌ام خبری نبود. از آن فضای شهوت‌آلود. جایی که می‌توانستی ساعت‌ها زیر نگاه یک قلیچماق کتاب‌خوان که دنبالت افتاده بنشینی؛ از همان نوع مخاطب‌هایی که کورتازار^۱ خیلی دوست می‌داشت. از آن جاهایی که می‌توانستی از دیدن تعداد نظامیانی که حاضر بودند زیپ شلوارشان را در مقابل اولین مردی که زانو بزند پایین بکشند، شاخ در بیاوری. در حال زمزمه سرودی، خیره به سقفی خیالی با ادای شاشیدن، و رسیدن به خاموش‌ترین اورگاسم انقلابی. کوتاه کنم، جایی که می‌توانستی عطش منی خود را، بین وزارت کشور و ارتش به طور رایگان بنشانی. من عادت داشتم این‌ها را با تمثیل‌هایی از قبیل «عشق‌های خاردار»، «آزادی روی مزرعه مین» یا «سدهای شکسته» بنامم. فسق و فجوری همان‌قدر شگفت‌انگیز که ممنوع، آیه‌ای الهی و ظالمانه، امیالی هذیان‌زده که هیچ کارناوال هم‌جنس‌گرای نیویورکی به گردش نمی‌رسید.

کافه‌تیریا برهوت بود. چراغ‌های مهتابی یا دائم چشمک می‌زدند یا کاملاً از کار افتاده بودند. بوی گه می‌آمد. دقیقاً گه: سطل آشغال‌ها سرریز از روزنامه. نه هیچ خبری از تصویرهای گرافیتی از آلت‌های تناسلی بود، نه شماره تلفن‌هایی که با مداد روی دیوارها نوشته می‌شد. در لوله‌های زنگ‌زده، آب نبود. از کولر هم خبری نبود اما زنی سیاه‌پوست روی چهارپایه‌ای قوز کرده، مراقب بود کسی روی زمین گرانت نشاشد، و در ازای تماشای شاشیدن، تقاضای سکه‌ای پول می‌کرد و ترجیحاً هر پولی به جز پزوی کوبایی.

۱. خولیو کورتازار مخاطبان ادبیات را به دو دسته فعال و منفعل تقسیم کرده بود و معتقد بود گروه اول که مردها هستند در روایت و نقد دخالت می‌کند و گروه دوم که زن‌ها، نقد و نظری از خود ندارند و خواننده‌ای ساکت و به‌قولی آماده‌خور هستند. این نظریه مطرود گشته و به سکسیستی بودن متهم شده است. - م.

تحقیق‌شده، از آن زیرزمینِ مردهٔ ماتریالیسمِ علمی بیرون آمدم. به زحمت از پله‌های غرور از دست داده بالا رفتم و فقط وقتی به اشتباهم پی بردم که به سالن مطالعه رسیدم. کلید حل معما روی دیواری بود که بر اتاق مسلط بود. انگار برای شاگردان مدارس ابتدایی آن را تزئین کرده باشند: جدول برنامه، توصیه‌های طب گیاهی، فعالیت‌های این ماه، رکورد حاضر غایب، پروژه‌های آینده، بریدهٔ مجله‌ها، اشعاری از آیه‌هایی از حضرت مارتی و غیره‌های انسان‌شناسانه. دست‌نوشتهٔ لزاما لیمای من حقیق نبود که در این مکان غم‌انگیز رها شود.

کتابخانه مثل یک کلپ شبانهٔ خلوت بود، مثل موزه، خنای در گلو، با این که مکانی عمومی بود. کارمندان کارگزینی کسل‌کننده‌ای که احتمالاً نمی‌دانستند چطور از گنج چاپ‌نشدهٔ من، نگهداری کنند. اگر هم تصمیم قبل از ترک کوبا تغییر کند می‌توانم برگردم و گناهم را جبران کنم. اگر لزاما لیمای من بیست سال صبر کند تا به وطن برگردد چند ساعت دیگر هم می‌تواند. مرده‌های جاودان عجله‌ای ندارند، مثل زنده‌های میان‌مایه. و من می‌خواستم از هفته‌ای که هاوانا موقتاً و فقط برای من درهایش را باز می‌کند، کمال استفاده را بکنم.

۳

نقش فلزی چه، مصلوب روی ساختمان وزارت کشور، حالا همراه شده بود با نقش کامیلو سین‌فونگوس روی ساختمان مخابرات. میان آن‌ها کارگران با بالاته‌های لخت انگشتشان را به سوی ابروهای پاجه‌بزی حوزه مارتی مرمی که به شدت شبیه ابروهای من بود، نشانه رفته بودند. کوبا در برابر فروپاشی مقاومت کرده بود. هرچه رهبرانش پیرتر، شهیدایش برجسته‌تر.

از گالری رد شدم و رفتم به بالکن، بالای ساختمان یادبود مارتی، زیر آفتابی که مدام روی سر جزیره می‌کوبید. قیمت ورودی ساختمانی را که

مشهورترین یادبود ضد امپریالیسم جهانی را محافظت می‌کرد با ارز قوی پرداختم. حالت خفگی‌ام را در آسانسوری که حتی یک متر هم کم‌تر از صد^۱ نبود، پنهان کردم.

خیلی زود رسیدم بالا (آسانسور مدرن، اودس بود)، در حالی که نفس نفس می‌زدم و در گوشم به خاطر تغییر فشار هوا چکش می‌زدند. بعد، قبل از این که از لای میله‌های بالکن رصدخانه مثلاً مقدس، بیرون را تماشا کنم، چند دقیقه‌ای نشستم و نفسی تازه کردم؛ قبل از این که دچار مضحکه غش کردن میان توریست‌های بلیویایی با دوربین‌ها و فلش‌هاشان، و رهبران تور، با گویایان^۲های ارتشی، بشوم.

سرانجام سرم را بالا کردم. آن زیر بود. آن فاحشه گران‌بها. شهر گمشده. شهری که به طور متناقضی، در کتاب‌های تاریخ کمتر عوض شده بود. چشم‌انداز شهری نفس‌زبر و یخ‌زده. مبهوت از آن همه لفاظی یک پارچه‌سازی سیستم. هاوانای بی‌باک جدید.

شبیه هزارتویی بولدوز شده، جدولی بی‌معنا؛ اولین نسل هاواناتاری، که دیگر از خط تولید کارخانه خارج شده بود، شاید. کامل‌ترین چشم‌انداز برای پخش و پلا کردن نوشته‌هایی که در طول چهار دوره پنج‌ساله خاکستری تبعید، عزیز داشته بودم. کامل‌ترین جا برای این که لزما لیما را تا جایی که می‌توانم، پرت کنم. شاید یک هاوانایی فرهیخته یا بی‌سواد بتواند چند بلوک یا چند کیلومتر آن طرف‌تر کشفش کند؛ در پارک لنون یا پارک لنین. به هر حال کس دیگری در کوبا و در این برهه از زمان، پراگویی حوزه لزما لیما را نمی‌فهمد چه برسد به اداهای طعنه‌آمیز هم‌جنس‌گرایانه‌اش، آن هم نه در زمان ویا بلکه در دوران اشتراکی.

می‌توانست این‌گونه دیده شود: نثر در باد، پراکنده در دست سرنوشت، زلین مفهوم دوگانگی، شکافنده اتمسفر خفقان‌آور شهر سابقم. معادله‌ای

۱. اشاره به بنای یادبود حوزه مارتی‌ست در میدان انقلاب که دقیقاً صد متر بلندی دارد.

۲. پیراهن رسمی و سنتی مردان کوبایی.

که بیشتر از آن که هواشناسانه باشد، غایت‌شناسانه بود. به نظر خیلی فیلسوفانه می‌آمد؛ با این حال می‌توانست به گه کشیده شود: تصور کنید، با پتانسیلی که یک هابانایی دارد، به طریقی شاعرانه کون خود را با نثر اوپیانو لیساریو پاک کند. سرنوشتی بی‌ارزش و خنده‌دار در بند ایدئولوژی زمینی و توتالیتزر. بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با خودم متوجه شدم که پروژه‌ام غیرقابل انجام است؛ به محض اینکه فهمیدم پنجره‌های بالکن رصدخانه غیرقابل نفوذ هستند؛ درست مثل بهشت محل سکونت شخصیت‌های حوزه لزاما لیما.

حتا از بالای ساختمانی که «کنگره همه کوبایی‌ها» نام داشت هم نمی‌توانستم خودم را از دست وزن سنگینِ راز این آثار اوریجینالِ دزدی که بیست سال با من زندگی کرده بودند، رها کنم. نوک تلخ آب نبات چوبی ما در شکل میدان انقلاب، شبیه یک کلاه فضایی بود. هنوز بعد از ساعت‌ها فرود آمدن از این تورکینوای شهری، نفسم تنگ بود. اثر آن غول‌پیکر چاقِ خیابان تروکادرو^۱، شماره ۱۶۲ از زیر بغلم جاری می‌شد.

۴

شب‌های هاوانا می‌تواند با پرتویی ظالمانه بتابد؛ اگر کنار دریا باشی، دردآور، اگر شصت ساله باشی و در بخش سوم و آخر زندگی‌ات، و تا به حال یک روز هم روی دیوار سیمانی ملکون که به زیبایی و نرمی فلس ماهی می‌ماند، ننشسته باشی.

تنها. تنهایی امتیاز بزرگی‌ست. آخرین شاهد یک بی‌رحمی بودن. سردفتر بودن، بایگان بودن، جاسوس بودن. به خودم می‌گویم: «اصلاً دلم برای هیچ چیز تنگ نمی‌شود.

۱. بلندترین قله کوهستانی در کوبا.

۲. آدرس خانه لزاما لیما در هاوانا.

من برای دیدار نیامده بودم۔ اصلاً هیچ وقت به تمامی نرفته بودم که حالا آمده باشم.»

اگر تلفن ژرمن وعده سرخرمن نباشد، (کس دیگری آمدن من را به او خبر داده بود.) باید به همین زودی‌ها پیدایش بشود. دستفروش دوره گرد همه چیز می فروشد. بادام زمینی، شیر۔ کارامل، ذرت، نان، دی‌وی‌دی با اجازه قانونی برای تکثیر، تقویم سال ۲۰۱۲، تنباکوی مارک دار، سحر و جادو با اعتبار یک شبه، حتا گل‌های شیشه‌ای با لامپی سه ولتی که وسط آن روشن می شود. خیلی ارزان! بدون بسته بندی خاصی. همه آماده برای این که روز بعد دوباره زیر نور ضعیف همان خیابانی که در آن دور ریخته شده بودند، خریده شوند. می توانستی برای خودت یک زنگ کلیسا که خارج می زند بخری یا یک عکس سیاه و سفید افتضاح که با دوربینی افتضاح تر گرفته شده. و البته سکس که از همه رنگ و قیمت برای فروش هست؛ با هر واحد پول و با هر گویشی، از فقیرانه تا لوکس.

دسامبر سعی می کرد لباس زمستانی به تن کند و تلفن ژرمن ظاهراً سرکاری نبود. او دقیقاً مثل «ریپر» در یک شب بی مهتاب، سر ساعت ده و ده دقیقه رسید. عادت داشت قرارهایش را طوری بگذارد که ساعت و دقیقه آن قرینه باشند و حاصل جمع آن‌ها در ارتباط با حادثه‌ای خاص در زندگی طرفی که با او قرار داشت. در رابطه با من ۱۰+۱۰ مساوی بود با بیست سال تبعید.

از دور پیدایش شد، با لبخند. ژرمن هیچ چیزش به ژرمن‌ها نمی رفت و کاملاً سرو ریخت کارائیبی داشت با حالتی توام از حرامزادگی و حماقت که تا خودش را در بغل من انداخت تبدیل شد به اخم. همدیگر را بغل کردیم. او گریه کرد. مثل یک بچه حق هق کرد. من مقتصدانه فقط یک

قطره اشک ریختم؛ فقط یک قطره برای آدم بدبینی که به یاد داشتم و حالا چُنین احساساتی شده بود.

تا آخر شب نتوانست خود را جمع و جور کند. چیز دیگری ماوراء به هم‌ریختگی او، به جز دیدار ما و خصوصیات ضعیف او وجود داشت. زرزبان‌ش می‌گرفت. در طول گفت‌وگو همین طور قرص بالا می‌انداخت. به او گفتم برایش قرص‌های گیاهی می‌فرستم. سربه سرش گذاشتم: طب گیاهی برای هم‌جنس‌گراها. اما هیچ کدام مان‌حتا لب‌خند هم نزدیم. نمی‌دانستم برای او متأسف بودم چون برنده‌ای نه خیلی خوشحال بود، یا دروغ‌گویی خودستا. ژرمن قسم خورد که آثارش را همه جا، در کوبا و خارج از کشور به نمایش گذاشته است. اما حسادت دشمنانِ هنرمندش است که باعث شده او کاندید جایزهٔ «ملی» نشود. جایزه‌ای که هر سال به هنرمندانی داده می‌شد که با سکوت خود در مقابل دیکتاتوری دولتی پایان‌ناپذیر، بهای آن را می‌پرداختند.

تظاهر کردم که باور می‌کنم او بعد از من عاشق هیچ مرد دیگری نشده است و فقط مشغول زنا با پرولتاریای منحنط (و با گالری‌داران چپ اروپایی) بوده است. او یک لادای کهنه داشت که خودش هیچ‌وقت آن را نمی‌راند. استودیویی داشت که کمی در آن نقاشی و حتا کمتر مجسمه‌سازی می‌کرد.

مقدار زیادی پادتنِ اچ‌آی‌وی در خونش داشت بدون کوچکترین علائمی از ایدز در ظرف ده سال. «ممممممشکر از پدر کوبا»، بدون این که اصلاً قصد کنایه زدن داشته باشد. به هر حال این دولت بود که با توجه به تحریم از جانب کشور جدید من، دارو را از هر کشوری که می‌توانست وارد می‌کرد.

کنار اسکلت کوچکِ یادبود قربانیان انفجار یو/اس/اس مین که نه تنها عقاب امپراطوری را از دست داده بود بلکه کبوتر صلح پیکاسو را هم، خداحافظی می‌کردیم که ژرمن دندان مصنوعی‌اش را درآورد و نشانم داد.

هشتاد، لبخند می‌زد. فرشته بی‌بهرتی بود که در تله سیستم اجتماعی (عدالت انسانی، به شدت انسانی در کوبا) گیر افتاده بود. نانسی یک بناتریس بورخسی ویران بود و بر این اساس از روی بالکن او، لاتان یک الف شیطانی بود.

تپه‌ها، راه‌ها، کلیساها و کارخانه‌ها در ویرانی: قبرستانی از دایناسورهای ماقبل تاریخ. پرتو چراغ‌های کم‌نور، شناور در افق شب بی‌شب‌هاوانا، کنار آب. صدای سوت کشتی‌ها انگار که با یک میلیون سال تأخیر به گوش ما می‌رسید. بعد صدای ترسناک سوت‌های شب‌چ قطاری در دوردست روی ریل و نزدیک نیروگاه برق در تالاپیدرا با دود سفید کمرنگی از مرگ یک پاپ.

«نانسی حاضره بقیه عمرش را بده اما آخر و عاقبتش به بیمارستان روانی نکشه. او می‌خواد بدون خط قرمز بمیره، با همین منظره جلو چشمش؛ فقط زمین بتونه اونو بپوسونه.» همه این‌ها را بدون این که احساساتی بشود گفت مثل یک هنرپیشه نود ساله آماده.

«من خسته‌ام دیه‌گو: همه خسته‌اند در این کشور. پیروزی خیلی خسته‌کننده است. به مشروب برام بریز و بعد برو. تو غصه دارم می‌کنی. اما قبل از این که بری می‌خوام چیزی بهت بدم: اون کتاب رو که روی طاقچه گوش ایستاده با خودت ببر....»

یک نسخه از «ملکه در باغ» از انتشارات «نامه‌های کوبا» سال ۲۰۰۹. امضای آن را ناباورانه نگاه کردم: تقدیم به نانسی، دیوید آلوارز باز.

«نانسی مدت‌هاست از دیوید بی‌خبره. درست از زمانی که هیاهوی زیادی دور و بر شرکت او در نمایشگاه کتاب لا کابانیا^۱ به پا شده، و قبل از این که من از شدت کنجکاوی مشاعرم را از دست بدهم ادامه

۱. زندان مخوف و مشهور پیش و پس از انقلاب که اکنون از فضای آن به‌عنوان نمایشگاه کتاب استفاده می‌شود.

می‌دهد: «مطمئنم الان سرش شلوغ‌تر هم شده با این همه جایزه: زن، بچه، ماشین، خونه.... ما واقعاً چیزی رو از دست نمی‌دیم، درسته؟»

نه واقعاً چیزی را از دست نمی‌دادیم. چرا، یک چیزهایی را از دست می‌دادیم. خفه شو نانی، خواهش می‌کنم خفه شو. اما با صدای بلند نگفتم.

مشروبی برای تو می‌ریزم و بعد می‌روم. این بار اجازه نمی‌دهم کسی آزارم دهد، نه تو، نه کوبا. من آزادم. متأسفم برای شمایی که ماندید تا از نداشتن هیچ نقشی در زندگی خود کیف کنید.

نانسی گفت: «شماره تلفن دیوید اون‌جاست روی طاقچه. عوض نشده. چیزها این‌جا به آسونی عوض نمی‌شن. تو یکی از اون آپارتمان‌هایی می‌شینه که وزارت کشور به هنرمندا می‌ده. وقتی گله یک‌جا جمع باشه کنترلس آسونتره.» پثواک قهقهه‌اش روی پشت‌بام‌های کپک‌زده محله. آه، نانی ویترو، قربانی ساده، قربانی کننده بی‌رحم، بثاتریس گم‌گشته همیشگی میان کودکی سابق، جنده سابق، خبرچین سابق، بیمار روانی سابق، خودکش سابق، مادر سابق با آن‌قدر سقط جنین تا دیگر چیزی برای سقط کردن نمانده بود، همسایه سابق که از دستش فرار کردم، کسی که تا آخر دنیا در ضمیر سوم شخص دوام می‌آورد. نانی بی‌نانسی (نیمی دیوید، نیمی دیه‌گو).

۶

شماره هفت‌رقمی دیوید همان شماره سال ۲۰۰۹ بود. همان‌طور که شماره‌اش را می‌گرفتم با خودم فکر کردم بد نیست از آنجا که همان بیست سال پیش هم مخالف خروج اثر «چاپ‌نشده» بود، آن را به طور خصوصی به خود او بدهم. (او تنها کوبایی‌ای است که می‌توانم جرمم را نزدش اعتراف کنم.)

آپارتمان‌ش در مجتمع مسکونی تقاطع خیابان *اینفانتا* و *مانگلار* بود که به سبک معماری یوگسلاو بازسازی شده بود. تنها ساختمانی که از سطح آسفالت خیابان بالاتر بود. دیوید در طبقه چهاردهم آپارتمان‌ش با منظره‌ای ۳۶۰ درجه، در حالی که پیراهنی کارگری، شلوار کوتاه و صندل پوشیده بود منتظر بود. هیچ تدارک خاصی ندیده بود. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؛ انگار که همین دیروز همدیگر را دیده باشیم. هیچ احساسی نداشتیم. حداقل احساسم هیچ از آن که در زیرزمین اجاره‌ای منهن داشتم، بهتر نبود.

جمعه بود. آخر هفته باید به ایالات متحده بر می‌گشتم. عمداً دیدار با او را گذاشتم برای آخر. می‌ترسیدم در دیوید هم همان زشتی‌ها و پلشتی‌هایی را که در مکان‌ها و آدم‌ها دیده بودم، ببینم. می‌ترسیدم کشف کنم که هیچ‌وقت دوستش نداشته‌ام. می‌ترسیدم شک کنم این منم که مرده‌ام همان‌طور که قبلاً موقع پیاده شدن از هواپیمای دولتی کوبانا، شک کرده بودم.

در طول هفته فقط توریست‌بازی کرده بودم. یک روز را در سواحل *وارادرو* گذارندم (فاضلابی لزج از برلوسکونی‌ها). یک روز در سفر به *وینپالس* و تماشای باغ ارکیده و صخره‌های دایناسوری گذشت. بعد *هاوانای* قدیم، که خیلی پیش از این که من کوبا را ترک کنم، میراث جهانی یونسکو شده بود در کنار کشتی‌های مسافربری فرانسوی و مخلفات دیگر.... و قبل از اینکه خورشید در گلوی تنگ خلیج غرق بشود، گشت‌وگذاری کردم در هتل‌های لوکس و رستوران‌های کوچک نیمه‌خصوصی، که به صحنه تأثیری می‌ماند پر از *انسان نوی* سرمایه‌دار آینده (همان شخصیت‌های کابوس وار *روبرتو آرت*)^۱.

دیوید بزرگوارانه به آپارتمان سبک بالکانی اش دعوت کرده بود؛ آپارتمان شماره ۱۴ ب. اما من ترجیح دادم قرارمان را در کنار قصر *ال مورو*، بازار صنایع دستی یا حتا روی تپه‌های دانشگاه هاوانا بگذاریم. همان جا که سال ۱۹۷۱ از آن اخراجم کردند: هم‌جنسگرا، خدایاور، دارای تمایلات ضدانقلابی، مجرم. *مارتا آگوایر*، رئیس دیارتمان فلسفه مارکسیستی مرا «فاجعه» خواند. همان زنی که بعدها به‌خاطر تعقیب دیالکتیکی لای پای خبرنگار (در حال حاضر مشهور) تلویزیونی میامی، تنبیه شد. (نامش را نمی‌برم چون هنوز زنده است).

دیوید قول داده بود منتظر من شود همان‌طور که موقع خداحافظی سینماتصویری پولندرومیک سال ۱۹۹۱، با یک بطری استولیچنایا: اکسیری شامل استفراف حقایق میان رفقا. اما من با بی‌خیالی، چند روزی که میان دیدار ما فاصله افتاد را هدر دادم، همراه طنین صدای پسرانه‌اش در گوشم. فکر نمی‌کنم ما هیچ‌وقت تلفنی با هم حرف زده بودیم. شماره تلفن دستی‌اش را به من داد: «اما قطع کن چون من هیچ‌وقت کردیت ندارم. از تلفن خونه بهت زنگ می‌زنم.» سیستم تلفن کردن در کوبا، نیمی خنده‌دار، تماماً احمقانه.

دیوید پیشنهاد کرد که دوباره خاطره خوردن شام لزامایی‌مان^۱ را با هم زنده کنیم بدون این که حدس زده باشد قصد دارم گنجی را که حالا دیگر فراموش کرده بود به او بدهم. اما من دیدارمان را عقب انداختم و به جایش رفتم به مراسم تشییع جنازه باقی‌مانده دیوارها و بالکن‌های ساختمان آرکوس آن‌طرف خیابان. بعد در بعدازظهر کسل‌کننده، آرام به باغ خانه هنرمندان خزیدم. اما هیچ کدام از گاوهای مقدس قیافه خارجی شده

۱. ضیافت شامی که در رمان بهشت نوشته لزاما لیما توصیف شده است و سنبل پاث در نمایشنامه‌اش به آن اشاره می‌کند. این اشاره در فیلم توت فرنگی و شکلات هم آمده است و حکایت از فرهنگ غذایی و دوران طلایی کوبا دارد.

مرا نشناختند. دسته‌ای مجله خریدم، و به رئیس کانون نویسندگان کوبا برخوردی که شنیده بودم تازگی‌ها به مقام بالایی در کمیته حزب کمونیست ارتقا پیدا کرده.

همان‌طور که دیوید کمین کرده بود من به طور متناقضانه‌ای از او دوری می‌کردم. پناه بردم به انستیتوی هنرهای زیبا. به باغ استوایی پر از سنجاب کنار رودخانه المندارس (از باغ وحش در خیابان ۲۶ فرار می‌کنند تا اینجا راهب شوند). دور و بر ساختمان مجلس مثل وقتی که رفیق کشاورزی بیش نبودم و از روستا به آرمان شهر هاوانا آمده بودم، چرخیدم. پای پیاده تا مجسمه باکره مقدس رفتم تا به دلار و چند سنتیم نذر کنم: ای مادر مهربان خدا، خواهش می‌کنم من را دیگر به این مکان بازنگردان. هیچ‌کس نباید دوبار در یک هاوانا بمیرد.

و روز پنج‌شنبه قبل از جمعه نهایی، مثل یک توپ بلیارد در میان ستون‌های نئوکلاسیک دانشگاه قل می‌خوردم و قبل از این که بتوانم دعوت دیوید با طعم داخلی را مزمه کنم، چشمم افتاد به اسماعیل. بدون این که مرا بشناسد به راهش در کنار دانشکده حقوق ادامه داد، دراز دراز، مثل یک درخت بلوط (بی خیال! من می‌گویم: مثل کیر)، در حالی که یونیفرم نظامی، درجه‌اش را نشان می‌داد. مثل آپولو، آخرالزمانی. پیر اما آراسته. قدم‌هاش محکم بود. قدم‌های مردی در آرامش. همه چیز یک مرد نظامی را داشت. چشمان خیره‌اش زیبا بود؛ با ایمان تا مرگ.

۷

شام لزامایی یک موفقیت کامل بود (البته همه آن‌ها هستند به جز آن شام ارویجینال در رمان بهشت، فصل ۷) آن را اصلاً نمی‌توان به

حساب آورد. اصلاً هیچ نامی هم نمی‌شود برایش گذاشت. از شروعش هم معلوم است اما خب ما اصرار داریم برای توهم یک پایان خوب، التماس کنیم.

دیوید در مورد چگونگی چاپ داستان‌هایش در کوبا برایم گفت. از کار در رشته تحصیلی‌اش خسته شده بوده. از تمامی دوستانش گفت که کشور را ترک کرده بودند و دیگر با او تماس نگرفته بودند مثل من (به او گوشزد کردم که من دوست جان‌جانی او بودم). عکس بچه‌هایش را نشان داد: تیوپانزده ساله و یوآنی سیزده ساله، و حالا بعد از طلاق با مادرشان در ساختمانی شبیه ساختمان دیوید اما در آلامار زندگی می‌کردند. خوشبختانه همه دندان‌هایش سر جایشان بودند، با شکمی قابل قبول و عینک ته‌استکانی (من چشم‌هایم را با پولی که از فروش اولین کتابم در تبعید گیرم آمده بود، لیزردرمانی کرده بودم). دیوید با پیراهن بیسبال و صندل‌های پیرمردی، دیوید، راضی از زندگی، با بی‌خبری‌ای توهین‌آمیز از آن‌چه در زندگی بیرون از ادبیات می‌گذشت، آن ادبیات که طبق نظر منتقدین (به نظر دیوید) با کتاب ملکه در باغ، «انقلابی» شده بود. به او خندیدم: تگری ادبی!

با هم سیگار کشیدیم و ودکا خوردیم. راجع به زن‌ها جک گفتیم (این که من با آن‌ها نمی‌خواهم دلیل نمی‌شود که ماچوئیسم کمتری تو رفتارم باشد). راجع به رییس‌جمهورها جک گفتیم. مثلاً این که آن‌ها را کجا می‌توانستیم پیدا کنیم (روسیه و چین و ونزوئلا) رییس‌جمهور یانکی، رئیس‌جمهور کوبا.

با این که هیچ کدام ما دقیقاً نمی‌دانست رییس‌جمهور ما بعد از مرگ اول فیدل در تابستان ۲۰۰۶ چه کسی بوده است. با هم به «هابانا کوالتا و

هابانا ابیرتو^۱ و یک تیمبای غمگین روی لب تاپ او گوش دادیم.

A Dell. Delight, delict, control-alt-del.

ساعت نه شب صدای شلیک توپ آمد. نیمه شب شد. رفتیم روی بالکن. آخر سال نزدیک بود. هاوانا برقی آبی رنگ داشت، آبی فیروزه‌ای. زیبا بود. با خودم فکر کردم لعنتی چرا حالا برگشتی؟ چرا پیش از این نه؟ واقعاً چرا هیچ وقت برگشته بودم؟ هاوانا مثل صحنه‌ای سینمایی براق بود. یک کهکشان. یک سیاره دیگر. و نهصد و پنجاه و نه بار سردتر و خیس‌تر از نیویورک. دیوید در حالی که ژاکتی به تن می‌کشید گفت: «برادر داری مارو اینجا از سرما می‌کشی!» و من گفتم: «دلم برات تنگ شده بود، کوئیر! بیا از لب‌هایت بوسه‌ای بده!»

هر دو به حرف من خندیدیم مثل دو تا خل و چل (وقتی آن حرف را زده بودم جدی بودم اما حالا که با صدای بلند آن را می‌شنیدم خودم باورم نمی‌شد چنین چیزی گفته باشم). بعد با هم دست دادیم و قول دادیم این بار در تماس بمانیم و روی فیس‌بوک دوست شویم (اتحادیه نویسندگان و هنرمندان به دیوید اجازه داده بود اینترنت زیر کنترل امنیتی در خانه داشته باشد). از او خواستم که مرا بدرقه نکند. رفتیم. به جای آسانسور از راه‌پله رفتیم پایین و روی یکی از پله‌ها در حالی که از حال می‌رفتم، نشستیم.

آیا ما واقعاً دیوید و دیه‌گو بودیم یا جای ما را با کُلن‌های جهش‌یافته عوض کرده بودند؟ آیا ما همان دیوید و دیه‌گو بودیم که یک‌وقتی در این شهر عاشق شدیم بدون این که بدانیم، یا هرگز این اتفاق نیفتاد؟ آیا این فقط یک هاله بود، یک توهم؟ آیا ما خواهیم مُرد بدون این که کیر یک‌دیگر یا شکاف کون یک‌دیگر را ببینیم؟ بدون مزه کردن دهان یک‌دیگر بعد از نوش‌خواری؟ بدون این که کوچک‌ترین حقیقت یک‌دیگر

۱. دو گروه موسیقی کوبایی.

را بدانیم؟ و باور کنید من در مورد گائیدن حرف نمی‌زنم من می‌گویم ما امروز یک بدن هستیم و فردا یک جسد.

مثل فیدل.

مثل کوبا.

مثل انقلاب.

بعد از نیم‌ساعت بلند شدم. تحریک شده. گیج و می‌خواستم استفراغ کنم. شام دیویدی روی شکمم به سنگینی توپ کارتاژها بود. سرگیجه. البته که اصلاً موضوع اثر چاپ نشده را با دیوید در میان نگذاشتم. چه می‌دانم، شاید می‌خواستم آن‌ها را برگردانم به نیویورک، همبرگر مک‌دونالد را توش بیچم یا همراه سس سویا بجومشان. شاید هم ماری‌جوانا در آن‌ها بیچم، دودی ضدتاریخی بگیرم. قارچ جادویی. هجوم امپال، دُورانِ سر. شاید هم پلیس فرودگاه به جرم قاچاق گنج فرهنگی دستگیرم کند.

کُتم خیس بود. می‌لرزیدم. دست به صورتم بردم. تازه فهمیدم چقدر گریه کرده بودم. بدون هیچ دلیلی. یک گریه غریزی و واکنشی برای حفظ صیانت نفس.

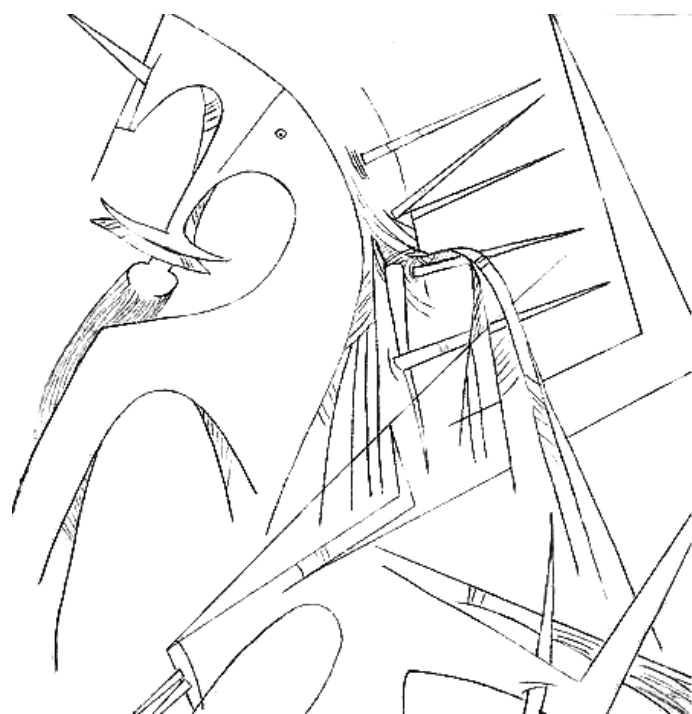
گورباباش، درست بود: کسی باید گریه می‌کرد. تب. از پله‌ها رفتم پایین و از در بیرون. نور صبح روی تقاطع اینفانتا و مانگلار افتاده بود. تاکسی توریستی سوار شدم و فوراً کنار دست راننده خوابم برد. مهماندار دورگه هواپیما با لبخند به این کوئیر بی‌وطن کمک کرد که درست موقع بستن درهای هواپیما کمر بندش را ببندد. درست زمانی که وقت آن بود تا برای همیشه خودم را از کوبا تهی کنم. صدای موتور کرکنده بود. چه اسرارآمیز، چه معجزه‌آسا، چه گند.

قبل از اینکه فکرش را بکنم هزارتوی نیویورک، مثل یک جور رهایی باور نکردنی روی صندلی شماره ۶۶۶ آن طرف پنجره غیرقابل نفوذ نمایان

شد؛ حتماً کوبایی‌های بی‌کوبای زیادی در هواپیما بودند (شاید هم با کوبایی در سوم شخص مفرد و غیرشخصی)، که قلب‌شان جاری شده بود روی بال‌های این تکه آشغال پرنده با لوگوی «شرکت هواپیمایی کوبا» به رنگ قرمز خون، آسمان آبی، و سفید خالص.
من می‌خواستم به کوبا برگردم، لعنتی.
اما کوبا قطعاً مرا نمی‌خواست.

خورتسیا اسپیتا متولد ۱۹۷۶

داستان نویسنده، شاعر، ویراستار، منتقد هنری، دارای مدرک لیسانس از مدرسه ملی هنر در هاواناست. در کاماگوئی کوبا زندگی می‌کند.



محدوده جن‌گیری

مگس مثل سایه یک تکه آشغال، زیر چراغ نئون‌ی که حالا بر اثر مرور زمان کدر شده بود، پیدایش شد. روی دماغ پیرمردی که همان نزدیکی نشسته بود شیرجه زد تا با حرکت تند دست او دوباره به هوا فرستاده شود، و بلاخره روی گه سگ، میان ریل‌های راه‌آهن فرود بیاید.

پسر بچه گفت:

«مامان، باید منتظر بشیم قطار پر بشه بعداً سوار بشیم، درسته؟»
قبل از این که به بستنی که حالا روی انگشتانش می‌چکید لیس بزند، مگس نشست روی آن.

«مامان نگاه کن، مگسه نمی‌تونه پرواز کنه!»

مادر بچه به مگس که حالا روی ژله‌ صورتی رنگ، دست و پا می‌زد نگاه کرد و بعد با انگشتانش آن را برداشت و پرت کرد وسط ریل.

«بچه جون، ریختی رو تمام سر تا پات!»

مادر انگشت‌های بچه را با انگشت‌های خود تمیز کرد. پسر قیف بستنی را به دست دیگرش داد و شروع کرد به خوردن. چشم‌ها را روی هم فشار داد و زبانش را فرو کرد در بستنی تا هرچه زودتر تمامش کند.

«شکلاتی بهتره.»

مادر گفت:

«مزه‌های مختلف فقط تو خیال توان؛ وجود خارجی ندارند.»

بچه روی ساک نشست و خیره شد به مگس که حالا روی زمین سیمانی پیچ و تاب می‌خورد. با دست دیگرش که بوی توت‌فرنگی می‌داد رفت که بال مگس را بگیرد و بلندش کند. مگس سریع خودش را جمع و جور کرد و راه افتاد روی انگشت‌های پسر بچه.

«نگاه کن مامان، زنده‌ست.»

«تو هم با این کارات.»

زن، پسر بچه را نگاه نمی‌کرد. به همان جایی خیرمانده بود که پیش از آن. مرد خاکستری پوش ساعت‌ها همان جا ایستاده بود و تکان نخورده بود. هر از گاهی دستگاهی را بیرون می‌آورد و در آن حرفی می‌زد یا به حرفی که گفته شده بود جواب می‌داد. سرش را از جهتی به جهت دیگر می‌چرخاند و به چیزی نگاه می‌کرد که زن نمی‌دید.

سکوی قطار تقریباً خالی بود. شاید فقط ده دوازده نفر منتظر قطار بودند. بقیه خسته از انتظار، رفته بودند. مرد می‌دانست که زن به او نگاه می‌کند و هر از چندی به کفش‌های او خیره می‌شود. بعد از مدتی مرد یونیفرم پوش دیگری از راه رسید. به هم سلام نظامی دادند و دستگاه‌ها را با هم معاوضه کردند. مرد نزدیک زن آمد.

«کجا داری می‌ری؟»

«هرجا که قطار بره.»

مرد انگشت‌هایش را کشید زیر دماغ و به ران‌های زن نگاه کرد.

«می‌تونم کمکی بهت بکنم؟»

«می‌تونی یه قطار برام پیدا کنی.»

همان‌طور که هنوز به ران‌های زن نگاه می‌کرد، چیزی راجع به موهاش گفت. موهای او در واقع بی‌آرایش و به هم ریخته بود. ته سیگارش روی بریده‌های نور افتاد.

«زن‌هایی که سیگار می‌کشن، جالبند.»

«و نفس بدبویی دارن.»

دست مرد زیر دماغش بود و نگاه زن روی کفش های او. نمی توانست بفهمد کفش مرد سوراخ بود یا فقط شکافته بود.

«بهتره بری خونه. دیره و فکر کنم بچه ت هم گرسنه باشه.»

«بچه م سفر دوست داره.»

نمی توانست معمای کفش را حل کند. مرد تا این لحظه خوب توانسته بود آن را پنهان کند.

«زن های خوشگل نباید تنها سفر کنن.»

«من با پسر م هستم و خوشگل هم نیستم.»

«اما یه چیزی داری....»

«همه زن ها این موقع شب به چیزی دارن.»

«بین، من می تونم ببرم خونه.»

زن به خط شلوار مرد نگاه کرد که از بالا می آمد تا پایین و کم کم بالای کفش ناپدید می شد. آهار زده نبود، هرچند که مرد، جوان تر از آن بود که چیزی راجع به آهار زدن بداند.

«توالت رو به من نشون می دی؟»

زن بدون این که چشم هاش را از جایی که بود بردارد به پسر بچه اشاره

کرد و به ساک: «خودت می دونی چکار کنی.»

بچه همان طور که هنوز ته مانده بستنی را لیس می زد سرش را به علامت تأیید تکان داد. نشست روی ساک و پاهایش را از هم باز کرد. هر کدام را از یکی از دسته ساک رد کرد و بعد بند آن را روی شانه انداخت. وقتی سرش را بلند کرد مادرش به همراه مرد به طرف ساختمان ایستگاه می رفتند.

«درو بپا!»

زن گفت و رفت توی توالت. سعی کرد از زیر در، کفش مرد را نگاه

کند اما چیزی پیدا نبود. شروع کرد یواش یواش به پایین کشیدن شلوارش. مرد پرسید:

«شوهر داری؟»

«فکر نکنم آدم با لیس زدن حامله بشه.»

مرد تعجب کرد. چیز خجالت‌آوری تو فضای بین آن‌ها نبود اما تا به حال فقط به ران‌های زن نگاه کرده بود. گفت:

«آدم می‌تونه بدون اینکه ازدواج کنه بچه درست کنه.»

«سکس مثل این می‌مونه که مزدوج باشی، حتا اگر چند ثانیه طول بکشه.»

مرد صدای شاشیدن پر زور و شتاب زن را شنید. انگار می‌خواست کاسه‌توال را بشکند. میان ران‌های زن چیزی بود که برای زبان او خیس شده بود، لب‌های درشت و داغ، و واژنی سخاوتمند با رایحه‌ای تازه.

«بیا تو. یه زن هیچ‌وقت بی‌هدف از مردی نمی‌خواد که دنبالش بره.» مرد نمی‌دانست چطور رفتار کند. پاهایش می‌لرزید. هیچ‌وقت در موقعیتی این‌گونه قرار نگرفته بود. نفس عمیقی کشید و رفت تو.

به‌محض اینکه وارد شد، زن دست در شلوار او کرد و آلتش را که شبیه یک تکه گوشت لرزان بود، بیرون کشید. سوراخ نوکِ صورتی آن مثل حشره‌ای در تله افتاده بود. زن، زبانش را روی آن کشید. چشم‌ها را روی هم فشار داد و شروع به مکیدن و حشیانه کرد.

«اگه می‌خوای تو دهنم بیای بیست پزو بیشتر باس بدی!»

انگار تکه‌ای یخ راه گلولی مرد را بسته بود و نمی‌گذاشت حرف بزند. به زن نگاه کرد که روی توال نشسته بود. شلوارش تا نیمه پایین بود و ران‌ها روی نشیمن توال پهن شده بود. موهایش ریخته بود روی صورت. مرد همان‌طور که آلتش تا گلولی او فرو رفته بود، آرام سر او را نوازش کرد و گفت:

«اگه باهام ور بری...»

آرزو کرد همه پول‌های جهان در جیش بود. بدون فکر، یکی از پاهایش را بالا کشید- همانی را که مدام در سایه پنهان می‌کرد. زن برق کفش را دید اما با سوراخی در جلو. سرش را عقب کشید و بدون این که چشم‌ها را از آلت او بردارد روی زمین تف کرد.

«نگو که پول نداری.»

مرد فوراً دستش را توی جیب کرد.

«فقط پونزده پزو دارم.»

زن پول را از دست مرد قاپید.

«به هیشکی نمی‌تونی این روزا اعتماد کنی. خودت کارتو تموم کن.»

پشت به مرد شلوارش را بالا کشید.

«هی خانم، نمی‌تونی منو این جوری ول کنی...»

زن برگشت به طرف او. برای اولین بار مرد خوب توی صورت او نگاه

کرد. از دیدن چشم‌های زردش، پر از ترس شد.

«تو همین الان سر من کلاه گذاشتی، طلبکارم هستی؟»

بیرون، پسر بچه هنوز داشت مگس را که در حال جان کندن‌های آخر

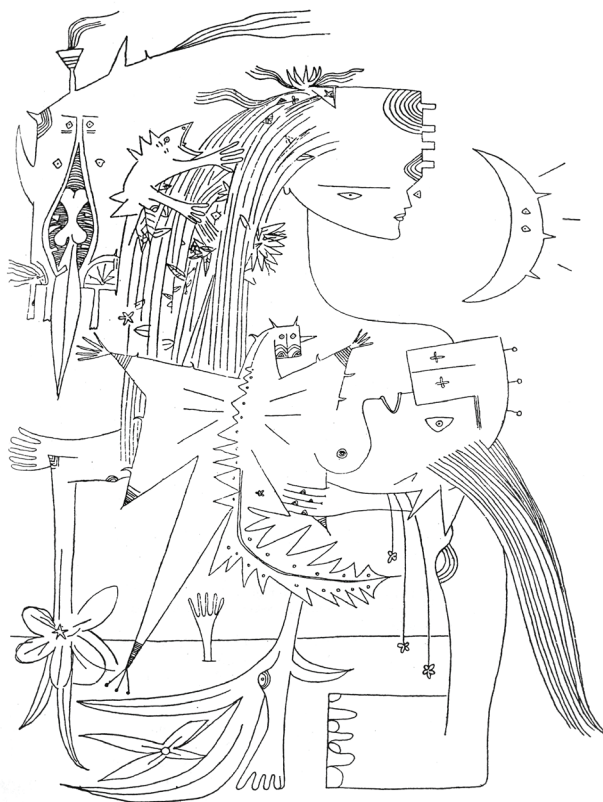
بود، تماشا می‌کرد. زن جلو او زانو زد و قبل از این که بیوسدش، تف کرد

روی زمین.

«امروز قطار نمیاد.»

خورخه آلبرتو آگیار دیاث متولد ۱۹۶۶

داستان نویسنده، ویراستار، شاعر، روزنامه‌نگار آزاد و مربی ادبی. او سردبیر مجله ادبی دیجیتال *Cacharros* است. بیشتر مقالات او در وب سایت *Cubanet* (میامی، ایالات متحد آمریکا) جمع‌آوری شده است. او اکنون به عنوان یک راهب بودایی تبتی در اسپانیا زندگی می‌کند.



ففیتا و دیوار برلین

ففیتا معشوقه من بود؛ زنی پنجاه ساله، سیاه‌پوست، با پستان‌های آویزان و کونی بزرگ. من جاد^۱ بودم، فاسقی که پاهایم، ایده‌هایم و تمام یادداشت‌های مربوط به رمان پورنوگرافیکم را به دنبال خود می‌کشیدم.

ففیتا همیشه در پاسیو منتظرم می‌ماند. ما با هم خوشحال بودیم. بعد از سکس، من با او راجع به ادبیات حرف می‌زدم. او در زندگی‌اش حتا یک کتاب هم نخوانده بود. به نظر او همه کتاب‌ها کسل‌کننده بودند و زیادی شسته‌رفته و مصنوعی.

ففیتا قهوه و ناهار را آماده می‌کرد. من می‌نشستم به تماشای لمبرهایش که با ضرب‌آهنگ کلمات من تکان می‌خوردند.

من کله^۲ او را با کاراکترها، پیچ و خم‌های پلات و سیروسیاحت‌های جاد که به نظر غیرقابل اجرا و غم‌انگیز می‌رسیدند، حتا اگر حقیقی بودند، پر می‌کردم. ففیتا به داستان‌های شرم‌آور من راجع به بوکوفسکی، لینیوئاس کاولو، هنری میلر و پدرو خوان گوتیزز، خبرنگاری که سعی کرده بود چندتا داستان آشغال بنویسد و آورده بود به خانه من تا آن‌ها را برایش ویرایش کنم، می‌خندید.

۱. خوشحال هرچند، گاه افسرده- در عین حال بازی‌ای ست که نویسنده با حرف اول نام خود در ساختن کلمه کرده است.

مدتی به ففیتا کمک می‌کردم که یک بازار سیاه خمیردندان راه بیندازد. یکی از جوان‌های محل، آن‌ها را از کارخانه می‌دزدید و ففیتا در ایستگاه قطار می‌فروخت‌شان. این‌طوری چند پزویی می‌ساختیم.

ما همه پذیرفته بودیم که باید بدزدیم. دزدی کنیم تا گرسنه نمانیم. دولت، ما را به گروهی مجرم تبدیل کرده بود و ما فکر می‌کردیم اگر چند سکه در جیب‌مان باشد، قهرمانیم. ما عطر با تخفیف، پودر شیر، کنسرو گوشت روسی و هرچیز دیگری که گیرمان می‌آمد را می‌فروختیم.

من هر از گاهی کون ففیتا را با شیر خودم پر می‌کردم. دوست داشتم شیرم را روی هر کون چاق و بزرگ بریزم. اما اگر سیاه بود که دیگر چه بهتر. او هم خیلی دوست داشت؛ آن‌قدر که برایش التماس می‌کرد. تا وقتی که دیگر نا نداشتم. آن وقت بود که می‌گفت:

«تو راحت باش ددی. من میرم برات یک تیکه استیک کوچولو درست کنم.»

و نیم‌ساعت بعد دوباره می‌خواست. من هم دوباره آماده بودم. شق و بلند و پزور. مثل یک مخلوط کن آمریکایی کار می‌کردم. اما بعد، سن و سال به سراغم آمد. آلت‌م چروکید و مثل یک قاب دستمال از وسط پاهایم آویزان شد. الان دیگر حتا به سختی تکان می‌خورم که خودش داستان دیگری دارد. آن وقت‌ها من فقیر و خوشحال بودم و یک ففیتایی با کون تنگ سیاه وجود داشت. چنان مرا می‌لیسید که ممکن نبود کسی باور کند. «بذارش اینجا ددی. تو دهن کوچیکم. شیر زن پیرت رو بده. لوسم کن، ددی.»

مردم باید شب و روز با سروصدای ما کنار می‌آمدند.

«درشو بذار، منحرف!»

«پیرزن بچه باز، یه کم غرور داشته باش!»

«ففیتا، تو چطور می‌تونی بایه پسر بچه کثافت سفید بخوابی؟ خوک پیر!»

من تازه بیست و چهار ساله شده بودم و هر سال خسته‌تر. کفش‌هایم

سوراخ بود. لباس‌هایم کهنه. شب‌ها نظافتچی بودم و روزها زمین ساختمانی را در خیابان رِئینا تمیز می‌کردم. هفته‌ها می‌گذشتند و من با حمل آن پورفولیوی سنگینی که رمان پورنم را در آن نگه می‌داشتم، استخوانی‌تر می‌شدم.

«بذار مردم هرچی می‌خوان بگن، ددی. یکی از همین روزا تو یه رمان‌نویس مشهور می‌شی. یک عالمه زن دور و برت خواهند بود. من عشق تو خواهم بود و کلی با دخترهای سفیدی که دورت جمع می‌شن، بهمون خوش خواهد گذشت.»

«درسته ففیتا. من، تو و یه دختر خوشمزه سفید. سه تایی با هم زندگی خواهیم کرد. یه روزی ما از این آشغال‌دونی می‌ریم بیرون.»

اتاق ففیتا خیلی درب و داغون بود. دیوارهایش سوراخ سوراخ. از ترک‌های سقف نور می‌آمد داخل. یک آشپزخانه، و بدون توالت و حمام. ما در یک لگن پلاستیکی می‌شاشیدیم و می‌ریدیم. وقتی می‌خواستیم دوش بگیریم باید در پاسیو برای حمام کثیف اشتراکی صف می‌بستیم. تنها پسر ففیتا در دریا غرق شده بود. هر از چندی تنها عکسی که از او داشت را نشانم می‌داد. شوهرش در همان ماجراهای سال‌های هشتاد و در زمان وقایع قایق‌های ماریل^۱ کوبا را ترک کرده بود.

«حرومزاده حتا یه نامه هم ننوشته تا به حال.»

ففیتا به گذشته فکر می‌کرد و گریه می‌کرد.

من معمولاً وقت‌هایی می‌آمدم که انتظارم را نداشت. بعضی وقت‌ها روی نیمکت پوشیده‌اش ولو شده بود. عرق کرده از هوای داغ، چشم‌های پر از اشک و بی‌میلی برای آشپزی یا حتا زندگی کردن.

«کارِ احمقانه‌ای کرد، اما باید می‌رفت.»

به عکس خیره می‌شد.

۱. بندر ماریل محل مهاجرت دسته‌جمعی از کوبا در پی اعلام آزادی ترک کشور از طرف فیدل کاسترو.

«هیچ آینده‌ای تو این کشور برای جوونا نیست.»

«نه ففیتا ما حتا یه کشور هم نیستیم؛ ما یه اشتباهیم.»

برای پیاده‌روی تو محله بیرون می‌رفتیم. سعی می‌کردم سرحالش بیارم.

«هی دختر، تو باید به زندگی ادامه بدی. یادت باشه ویرجیلیو پانیراچی

گفته: ممکنه منو بکشند اما درحالی که دارم خوش می‌گذروم.»

می‌خندید و پستان‌های پیر و کون بزرگش را به من نشان می‌داد.

بعد می‌گفت اگر این کونی‌ای که این حرف را زده پیدا کند، آخر

کونی‌گری او خواهد بود.

بعضی وقت‌ها با من بیرون می‌آمد و بعضی وقت‌ها حتا نمی‌توانستم از

در خانه بیرون بکشمش. روی تشک‌مان که پر از کثافت مایعات و بدبختی

بود گلوله و منتظر مرگ می‌شد.

«این راهش نیست، عزیز دلم!»

«ما مُردیم ددی، اما هم‌چنان باید منتظر مرگ باشیم.»

همسایه‌ها در پاسیو دعا می‌کردند. به موسیقی گوش می‌دادند. دامینو

بازی می‌کردند و راجع به بیسبال حرف می‌زدند. و اما من و ففیتا ته دنیا

بودیم. لخت و از دست رفته.

هر وقت از لانه‌خرابه ففیتا بیرون می‌آمدیم همه به ما خیره می‌شدند.

پسرهای سفید تف می‌کردند و سیاه‌ها با ظن به من نگاه می‌کردند. زن‌ها

ترانه‌ای مسخره می‌خواندند یا زیرلبی متلک می‌گفتند. اما من و ففیتا به

راهمون ادامه می‌دادیم از کوچه گلوریا، کورالس، آپوداکا تا خود اگی‌دو.

دست هم را می‌گرفتیم و مثل تازه عروس و داماد، هم‌دیگر را می‌بوسیدیم.

این جووری دوست داشتیم بار سنگین چیزها را کم کنیم.

«بزن بریم کنار بندر، ددی.»

ففیتا بوی بنزین را دوست داشت. قایق‌ها را تماشا کردیم. به او گفتم چشم‌هایش را ببندد و خلیجی پر از مرغان دریایی را مجسم کند. کنار دیوار ساحلی ایستادم، دست‌هایم را باز کردم و فریاد زدم:

«اگر فکر نکرده بودم که دریا هم چون سرطان متجاوز است،

با آرامش تسلیم خواب می‌شدم

به بوی بندر عادت کرده‌ام

کشورم

جوان و خام

خاطره

درد مدام

شهرم

جوان و آشفته

زندگی در سرچشمه با تفالهٔ خشم

کسی را توان رفتن نیست، کسی را توان رفتن نیست!

نور چون طاعونی مردم دهکده را می‌گُشد

و خورشید به چه دردِ جایی چُنین غمگین می‌خورد؟»

ففیتا ترسید و داد زد که خفه شوم.

«به خاطر مادرت، ددی. یه پلیس داره می‌آد.»

بعد یادش آمد که راجع به ویرجیلیو پانیرا چه گفته بودم. شروع به

غرغر و بال‌بال زدن کرد.

«من می‌ترسم. خیلی می‌ترسم.»

پلیس طوری سرتاپای ما را ورنداز کرد انگار که یک جفت دیوانه‌ایم

و رفت طرف دیگر خیابان.

وقتی پول نداشتیم ژم بخریم، کمی آب شکر درست می کردیم و می رفتیم به ایستگاه. جایی پیدا می کردیم که بشود نشست و قطارها را تماشا کرد. مثل دو تا بچه که به سوت لوکوموتیو گوش می سپارند، می شدیم. کافه ایستگاه تکه نانی بیات و پوشیده از مگس با پاستا را می داد یک پِرتا^۱. ما همان را می خریدیم و می خوردیم. بعد ففیتا راجع به آل وِراکو حرف می زد که شهر کوچک زادگاهش بود در سانتیاگو.

«یکی از همین روزا سوار یکی از این قطارها می شم و می رم. هاوانا دیگه شده لونه دیوونه‌ها.»

و شده بود. هاوانا دیگر مملو از دیوانه‌ها، گداها، جنده‌ها و پلیس بود. وقتی شنیدیم که کمونیستم در شوری فرو ریخته، همه ریختیم به خیابان‌ها و منتظر شدیم.

بعد همان یک لقمه غذا هم که داشتیم ناپدید شد. همه گرسنه بودند. مرده‌های متحرک شده بودیم. صورتمان تبدیل شده بود به چهره مرگ و وحشت. پلیس‌های شخصی دو یا سه نفری سر کوچه‌ها و خیابان‌ها می ایستادند مبادا کسی جرات اعتراض به دولت داشته باشد.

من و ففیتا صبح با امید بیدار می شدیم و شب با امید به رخت خواب می رفتیم.

«همین امروز و فرداست که اینجا هم فرو بریزه، ففیتا.»

با شکم خالی هم دیگر را می گائیدیم. بعد یک روز نان و پاستا هم در ایستگاه ناپدید شد. حتا برای آن‌هایی هم که پولی داشتند چیزی برای خریدن نبود. بیشتر وقت‌ها ما برنج خالی می خوردیم. ففیتا باقی مانده شب قبل را نگه می داشت و روز بعد آن را با آب برای صبحانه می خوردیم. شکر یک قلم لوکس شده بود.

۱. واحد پول قدیم کوبا برابر با بیست سنت.

«مهم نیست ففیتا. هر لحظه ممکنه فرو بریزه. تو می‌تونی برگردی به شهرت و من هرچه که بتونم از کیرم برات می‌نویسم.»
فیدل روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. عبوس، مضطرب، ظرف سه هفته پیر شده بود.

نطقش را با این جمله تمام کرد: «اول جزیره را غرق می‌کنیم. سوسیالیزم یا مرگ!»
به نظر مستأصل می‌رسید و من احساس می‌کردم ساعت‌های آخر قدرتش فرا رسیده.

خبر را از پدرم شنیدم. او یک رادیو موج کوتاه داشت. ما به رادیو مارتی گوش می‌دادیم. کشورهای کمونیستی یکی بعد از دیگری فرو می‌ریختند. وقتی نوبت چکسلواکی رسید من به میلان کوندرافکر کردم و ففیتا به پسرش.

«ببین. پسر من رفت غرق شد. فیدل همین روزها کارش تمومه و من پسرم رو از دست داده‌ام.»

و روزها گذشتند. و امید ما هم رفت. و من حتا یک خط، دیگر از رمان پورنم را ننوشتم.

در یکی از تعطیلات آخر هفته به خانه ففیتا رفتم. مریض بودم. حتا نای پیاده رفتن به هسوس ماریا را هم نداشتم. سه روز در رخت‌خواب با سوپی که فقط آب داغ بود، به اخبار گوش دادم. روح و بدنم مریض بود. مریض از تاریخ. مریض از ترس.

مردم منتظر اتفاق بزرگی بودند. حالا راجع به آزادی حرف می‌زدند. ما نمی‌دانستیم کی مردم عاصی وحشی خیابان‌ها را پر می‌کنند. به ما یاد داده بودند که مثل سگ‌هایی مطیع باشیم و از ترس دمان لای پاهایمان

باشد. اما ما سگ‌های هاری شده بودیم که صاحب‌مان رهای‌مان کرده بود.

دوشنبه صبح حالم بهتر شده بود. پیاده راه افتادم طرف خانه ففیتا. سر راه به پسر دورگه‌ای که همین دور و برها زندگی می‌کرد برخورد.

«هی، شیربرنج! تو خونت کجاست؟»

«مشکلت چیه داداش؟ به تو چه مربوطه اصلاً؟»

«قلدری نکن! واسه این می‌پرسم که ففیتا مارو گذاشت و رفت و

هیچ کس نمی‌دونست تو خونت کجاست که بیاد بهت خبر بده.»

«منظورت چیه گذاشت رفت...؟»

«آره رفیق. رفت. سگته!»

رفتم به اتاق ففیتا. شهرداری نوار زرد کشیده بود. همسایه‌ها همه را برایم تعریف کردند. برایم آب و قهوه آوردند. همان اطراف پاسیو مدتی پرسه زدم.

او شنبه بعد از ظهر مرده بود. از آن‌جا که کسی را نداشت، همان روز دفنش کرده بودند. تو رخت‌خواب مرده بوده. یکی از پیرزن‌ها کلاسور نوشته‌هایم را داد دستم و گفت:

«با اینا پیداش کردند. گمونم داشته می‌خونده وقتی مرده.»

آن شب رفتم به ایستگاه قطار. نان و پاستا دوباره آمده بود اما من گرسنه نبودم و صف هم خیلی طولانی بود. سه تا مرد دعوایشان شده بود و تنه زنده به زن حامله‌ای که از زورِ استفراغ نزدیک بود جنینش بیرون بیفتد. نشستم به تماشای واگن‌ها. از خودراضی. بی‌مصرف. همه قطارها تا اطلاع ثانوی از کار باز ایستاده بودند.

همه مردم مدام می‌گفتند دولت همین روزها سرنگون می‌شود. شب که به رخت‌خواب رفتم با خودم فکر کردم اگر الان ففیتا زنده بود هم‌چنان

سکس می‌کردیم و او می‌توانست پایان داستانی را که آن موقع سی‌ساله بود، ببیند.

آن موقع سی‌سال زیاد بود. الان به نظر نمی‌رسد. سروکله یک شعار جدید پیدا شد. روی دیوارها، روی حصارها، روی ساختمان‌ها، روی اتوبوس‌ها، همه جا: سی‌ویک سال و رو به جلو. و مردم لبخند می‌زدند و منتظر می‌شدند. و من بدون ترس از مسخره‌شدن و سانسور، درست زیر یکی از آن پلاکاردها نوشتم: دوست دارم ففتیا، ایدئولوژی‌ها می‌میرند، عشق جاودانه است.

زمان گذشته است.

من هنوز اینجا هستم. پرسه‌زنان در خیابان‌های هاوانا. شپش ندارم و کفش‌هایم سوراخ نیستند. بو نمی‌دهم. به زودی پیرمردی خواهم شد. دیگر نه فقیرم، نه خیلی خوشحال. تمامی دارایی‌ام شروع طاسی‌ست، یک دهان بی‌دندان، و یک تکه آشغال میان پاهایم. دولت هنوز بر سر کار است. مردم راضی شده‌اند که با کمی غذا، و هیچ از آزادی، بسازند.

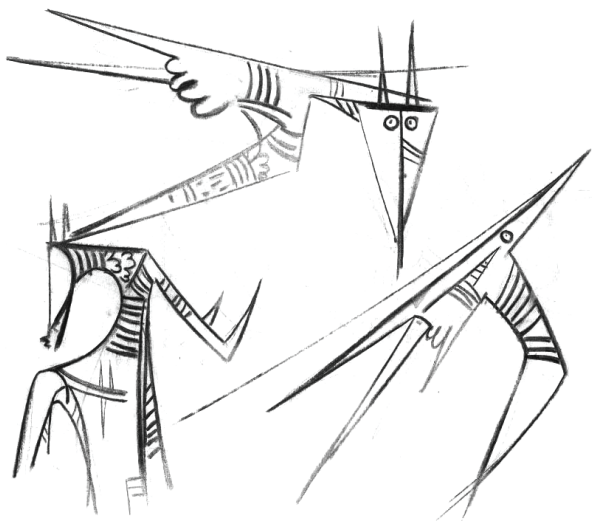
ده سال بعد ففتیا به تلی از خاکستر بدل شده، درست مثل دیوار برلین. به ففتیا فکر می‌کنم. لعنتی، دلم برای او تنگ می‌شود. ففتیا با پستان‌های آویزان و کون بزرگش. آن موقع پنجاه و حالا می‌توانست مادر بزرگم باشد در هسوس ماریا، لوس سیتیوس یا سن لیوپولد^۱ پرسه می‌زنم. همه محله‌ها شبیه همند. ففتیا روحی است که در لگن پلاستیکی می‌شاشد و می‌ریند.

فکر می‌کنم یک روزی باید برگردم و رمان پورنم را ادامه بدهم. فعلاً،
زیر پلاکاردی که شعارهای انقلابی را اعلام می‌کند، می‌نویسم: دوستانِ
ما یا می‌میرند یا کشور را ترک می‌کنند.

خاطراتم در حال تبدیل شدن به گورستان است.

رائول فلورس متولد ۱۹۷۷

داستان‌نویس، ویراستار و موسیقی‌شناس. او سردبیر مجله ادبی دیجیتال ۳۳/۱y است و در هاوانا زندگی می‌کند.



روزهای رقص

گرسنگی. برای هر چیزی که نداشته‌ام، گرسنگی برای هر چیزی که نخواهم داشت. گرسنگی.

بعدازظهری کش‌دار برای به خانه رفتن و تنها بودن، بعدازظهری که به طریقی بشود آن را گذراند. در این فضای دهه هفتادی که چون دود، پیرامون ما را محاصره کرده است. مثل آب که از رگ می‌گذرد تا به قلب‌هامان برسد.

روی صحنه ارکستر می‌خواند: زن / امریکایی، از من دور شو...

ما می‌رقصیم. آخرِ دنیای ماست. آخرِ هولوکاست شخصی‌مان، کافه کنتاته و گروه کنتس که دوباره ملودی‌ها را با قدرت ابریشمی گیتار الکتریکی می‌آمیزند: نمی‌دانم چطور به اینجا رسیدم، واقعاً نمی‌دانم. آخرین چیزی که به یاد می‌آورم خانه‌ای است با پنجره‌های خاک‌آلود و کسی با چشم‌های پلنگ‌مانند نیکل کیدمن که اسامی سکوت را می‌پرسد. خیابان‌های خالی، مردم تنها، درخت‌های سر به روشنائی ساییده، و تابش غیرقابل تحمل آفتاب جولای که پلک‌هایم را می‌سوزاند. بقیه‌اش یادم رفته است.

احتمال دارد که با یک عده خل و چل، با شلواری‌های پوسیده و چشمان

مست و نشئه آمده باشم و آخرین ده پزوی باقی مانده‌ام را داده باشم به بلیط ورودی. از آن هم بهتر، شاید لا فلاکا^۱ چشم‌بند زده و من را با خودش به اینجا کشانده. فقط خدا می‌داند و خدا ممکن است امروز وجود نداشته باشد.

آن‌چه می‌دانم این است که حالا داخل هستم و تأثیر مواد، گرد است در باد، آن‌طور که در ترانه کانزاس^۲، گروه، حالا ترانه «همه‌چیز خوبه» از فریس^۳ را می‌خواند، و بدون اجازه وارد آفتاب‌پرست مقدس گوش‌های مان می‌شود.

ما می‌رقصیم. دوباره و دوباره. آخر قرن، طلوع هزاره جدید، نابودی سرمایه‌داری صنعتی، اضطراب فلسفی درباره تئوری‌های مارکسیستی. ما در آن واحد، همه‌چیز و هیچ‌چیز را جشن می‌گیریم. مناسب عاشقانه. لا فلاکا راهش را به زور از میان جمعیت باز می‌کند و پیش می‌آید.

داد می‌زند: «نمی‌دونستم شماها اینجا هستید.»

پس معلوم می‌شود که من با او نیامده بودم.

«تو که نباید همه‌چیز و بدونی.»

همه‌چیز خوبه حالا، عزیزم، همه‌چیز خوبه حالا

لا فلاکا می‌پرسد: «تونستی چیزی بیاری داخل؟»

کنتس تمام کرده. حالا ترانه «روز سال نو» از یوتو بلندگوها را می‌لرزاند: «چیزی در روز سال نو عوض نمیشه و من دوباره با تو خواهم بود.»

جمعیت با لباس‌های سیاه و سفید، زیر سقف قرمز سالن، روی پیست رقص می‌کوبد. ما می‌رقصیم.

قدرت گیتارهای برقی از سیم‌های فولادی زیر ناخن‌ها در تاریکی. در

۱. دختر لاغره (لقب).

۲. یک گروه موسیقی استرالیایی.

همین احوال، لا فلاکا به من می‌گوید که قیمت‌ها همه به دلار است و دم در همه را می‌گردند.

«هیچ‌کس با خودش رام نیاورده و من از تشنگی دارم می‌میرم.»
و دوباره:

«دارم می‌میرم. مطمئنی هیچی با خودت نیاوردی؟»

بعد می‌پرسد که اگر دلم می‌خواهد بشینیم سر یکی از میزها. می‌دانم که سؤال بعدی این است که پول دارم یا نه. این را هم می‌دانم که خواهم گفت، ندارم.

می‌رویم تا میز پیدا کنیم. ببینیم شاید معجزه‌ای الهی یک میز خالی ظاهر کند. بیات‌ها سالن را تسخیر می‌کنند: روز سختی بوده و من مثل یک سنگ کار کرده‌ام.

و اگر ما نتوانیم کسی را پیدا کنیم که برای مان مشروب بخرد، شبِ روزِ سختی برای تو، من و لا فلاکا خواهد بود. من واقعاً خیلی تشنه نیستم اما می‌دانم که بعداً خواهم بود. و دختری که با من است عقابی‌ست آماده جفت‌گیری در جنگلی از دیوانه‌ها و فلاکت بی‌مشروبی وسط برهوت.

خوشبختانه، امروز خدا وجود دارد. یک میز خالی و آدرین آلمانی. من آدرین را نمی‌شناسم اما در موقعیت‌هایی مثل این، ما همه برادر، انسان و تا حد ممکن انترناسیونالیست هستیم. (کارگران جهان متحد شوید/ انترناسیونال اتحاد انسان‌ها). من می‌دانم آدرین بیوفیزیک می‌خواند و با جونیور و کارلوس دوست است. می‌دانم موسیقی راک دوست دارد و درضمن می‌دانم که پول‌دار است و امروز؛ و فقط امروز مشکل گشای ماست. به او سلام می‌کنیم.

لا فلاکا می‌پرسد: «تو واقعاً آلمانی‌ای؟»

آدرین جواب می‌دهد: «از برلین.»

لا فلاکا چنان صورتش شگفت‌زده می‌شود که انگار هرگز در عمرش آلمانی ندیده بوده. بعد اسم او را پرسید با این که قبلاً اسمش را به او گفته بود.

بعد که دوباره اسم او را می شنود، می گوید: «مثل تو اون آهنگ ند.»
آدرین لبخند می زند. فکر نمی کنم هیچ وقت ندا را شنیده بود.

«اسم تو چیه؟»

«ژانت.»

می نشینیم. از بلندگوها ترانه «مرا روشن کن» رولینگ استون پخش می شود. آدرین می رود آبجو بخرد.

ژانت می گوید:

«یه لطفی باید به من بکنی.»

و همان طور که همراه ترانه روی میز ضرب گرفته ادامه می دهد:

«فردا تولدمه.»

دلم می خواهد از او بیرسم چند ساله خواهد شد اما به جایش به آن کتاب هایی فکر می کنم که بعد از من هرگز درباره ام نخواهند نوشت. ترانه هایی که خوانده نخواهد شد. بسیار. ترانه های بسیار. به هیچ چیز دیگر نمی توانم فکر کنم. کتاب و موسیقی. فقط.

«بیست و چهار ساله می شم. مرسی که پرسیدی.»

«من نپرسیدم.»

«منظورم همینه. تو همیشه خیلی مهربونی.»

«و تو هم به لطافت سفیدبرفی هستی. خواهشت چی بود؟»

«من نمی خوام فردا رو ببینم.»

«چی؟!»

«یه هفت تیر تو خونه دارم.» از ورای صدای موسیقی دیسکو داد می زند.

«مال بابامه. حتا یادداشت خودکشی من رو هم نوشتم. مشکلی برات پیش نمی آد، در عین حال به من هم کمک می کنی. تو فقط باید ماشه رو بکشی. من خودم جراتش رو ندارم.»

الان نمی دانم چه فکری باید بکنم. به ناگهان انگار افتاده ام وسط یکی

از داستان‌های راثول فلورس که هیچ در آن نیست به جز خودکشی و موسیقی دههٔ شصت.

می‌پرسم: «مشاعرت رو از دست دادی تو؟»

بعد به من می‌گوید که نمی‌خواهد پیری بدنش را ببیند. می‌خواهد مریلین مونرو باشد، جنس جاپلین باشد. مشهور و در یک روز آخر هفته پایان بگیرد. مثل نیکوزیر نور شمع در مراسم خاکسپاری‌اش. دختری در لباس سفید در تابوتی نقره‌ای.

«زندگی چیز دیگه‌ای نداره به من بده. من چطوری تمام سال‌هایی رو که مونده پر کنم؟ با الکل؟ قرص؟ من هیچ کار دیگه‌ای بلد نیستم.»
«می‌تونی یه رشته‌ای بخونی.»

«نه. ترجیح می‌دم بمیرم.»

آلمانی با سه تا آبجو پیدایش می‌شود. آبجوی خنک. و لا فلاکا موقتاً همهٔ حرف‌هایش راجع به مرگ را فراموش می‌کند و گفت‌وگویی را راجع به چیزهایی شروع می‌کند که می‌دانم هرگز در عمرش نشنیده. کمک‌های جهانی، جنگ بوسنی، دیوار برلین، شرایط زندگی در جهان سوم، بازی‌های جهانی.

صدای موسیقی بلند، (هم‌نشین بد)، ادا‌های لا فلاکا در حرف زدن با لهجه، لوندی‌اش در هدایت مکالمه، همه و همه معنی‌اش این است که واژهٔ اسپانیولی مورد علاقهٔ امشب آدرین بشود: نمی‌فهمم. وقتی می‌گوید نمی‌فهمم، لا فلاکا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «فراموش کن. موضوع جدید!»

ظرف هفت دقیقه خدمت یازده موضوع مختلف رسیده‌اند. لا فلاکا در عوض کردن موضوع شاهکار است. اما من زود خسته می‌شوم.
وقتی کنتس به صحنه برمی‌گردد، می‌گویم:

«من میرم برقسم.»

«ما هم باهات می‌آیم.» قشنگ معلوم است که آدرین می‌خواهد از تله‌اش در برود.

گیتاریست تکه فراموش نشدنی سولو در ترانه «دود روی آب» را می‌نوازد. خواننده پشت سرش با عینک دودی با بهترین ژست ایان گیلان می‌خواند. ما می‌رقصیم در حینی که او گلوی خود را در جست‌وجو برای روحی که از دست رفته، پاره می‌کند.

دود روی آب، پسر خوشبخت، با هم بیایید و قلب دردآلود امشب. ما با همه چیز می‌رقصیم. ما ماشین‌های غیرقابل توقف جوانی، و هیجان اسیر در زمانی که مال ما نیست اما به دلیلی نتوانسته‌ایم از آن فرار کنیم. یک زمان گم شده سخت، یک نمایش سبک، امبر ویولت، خلع سلاح اتمی. «می‌کنی این کارو برام؟»

«البته که نمی‌کنم. فکر می‌کنی من کی‌ام؟ آرنولد ترمینیتز؟»

«پس من می‌رم. خسته شدم. ممنون برای هیچی؟»

ما را می‌بوسد و می‌رود. در جمعیت گم می‌شود، سایه‌ای در بعدازظهری از دود سیگار. نیکوتین و علف برای ژانت، که ما را می‌گذارد می‌رود. تصنیفی عاشقانه برای پستان‌های گلایی شکل و چشم‌های ستاره‌مانند ترکی او. گروه کنس غرق در ترانه گروه پروانه فلزی، این اِگادا-دا-ویدا^۱ و ما که بقیه هجده دقیقه باقی مانده را استراحت می‌کنیم.

آدرین می‌پرسد: «یه آبجوی دیگه می‌خوای؟»

می‌رویم که آبجو بخریم. تاریکی ما را هم‌چون ارواحی در گذشته می‌پوشاند. دود می‌رود در چشم‌هامان و شاید یک وقتی ما را گریه بیندازد اما نه حالا. برای گریه وقت هست. اما نه این وقت.

با چند تا قوطی آبجو بر می‌گردیم سر میزمان. آدرین می‌گوید:

۱. In-A-Gadda-Da-Vida؛ «این اِگادا دا ویدا» تنها ترانه مشهور گروه «پروانه فلزی» که در حین مستی و در ۱۷ دقیقه نواخته شده بود و بانی گسترش موسیقی راک شد. نام اصلی این ترانه، این اِگاردن آو لایف بوده است.

«خیلی خوبه.» و من فکر می‌کنم انگار در کشور دیگری هستم. استودیو ۵۴، یا پاریس، مولن روژ. یک جای دیگر. نمی‌دانم کجا و اهمیتی هم نمی‌دهم. می‌گویم:

«فقط علف کم داریم.» شاید فقط برای این که حرفی زده باشم. مدت‌هاست که چیزی نکشیده‌ام. خماری می‌دود در رگ‌هایم و فکر می‌کنم باید یک چیزی بکشم تا دوباره سر حال بیایم. «شما کوبایی‌ها چی می‌زنید؟» انگار یک جور نگاه آریاگونه در چشم‌هایش بود.

«هرچی گیرمون بیاد.» شانه‌هایم را بالا انداختم. از توی کیف پولش، کیسه پلاستیکی کوچکی که محتویاتش پیدااست را می‌گذارد روی میز.

«من تو آلمان اینو مصرف می‌کنم.» دو تا خط از پودر صورتی روی میز می‌بُرد. یک بیست دلاری از کیفش در می‌آورد و لوله می‌کند؛ می‌دهد به دستم. من یک خط می‌کشم بالا و بعد می‌دهم به او. اول هیچ چیزی حس نمی‌کنم اما بعد از پنج ثانیه انگار موتور سیکلتی با سرعت در رگ‌های قلبم می‌راند. یک ترانه حس‌های مرا زنده می‌کند، هفت ماه چشم‌هایم را سوراخ می‌کند و سه عقربه، ساعت‌های رفته و دقیقه‌های بازیافته را بر می‌گردانند.

«این چی بود، پسر؟»

«نپرس! حالت خوب نیست؟»

«از این بهتر نمیشه.» آدرین باقی گرد را می‌گذارد در کیسه. کنتس روی صحنه ترانه‌اش را تمام می‌کند و ما آبجومان را.

با اجرای «راه را به من نشان بده»، از پیتر فرمیتون کنسرت را می‌بندند، حداقل برای این یکشنبه کارشان تمام شده است.

موسیقی از قبل ضبط شده از بلندگوها سرریز می‌کند. بان جووی با ترانه «دست را روی من بگذار...» حالا لا فلاکا برگشته. نتوانسته بود

برود بیرون چون در را قفل کرده بودند. خودش هم آن قدر که فکر می کرد، مشتاق رفتن نبود. می گویم:

«بزن بریم. دارن جمع می کنن.»

آدرین می پرسد: «کجا؟»

«هرجا. بریم تولد ژانت رو جشن بگیریم.»

آدرین با تعجب می پرسد: «تولدته؟»

«فردا، بیست و چهار.» هیجانی در صدایش نیست و به من خیره

می شود.

«چه عالی!»

چه عالی. تبریک به همه، تولد همه مبارک، برگ ها در باد، گرد در حواس مان، و همه چیز خوب است. آلمانی یک خط برای ژانت می بُرد. «هدیه تولدت!» ژانت بیست دلاری را هم می خواهد. اما به نظر نمی رسد به خواسته اش برسد.

و این ما هستیم. با خط ها مان، بیشتر از خطوط دفترچه ریاضیات، بیست و چندساله هایی منتظر معجزه، پرسه زن های دبیرستانی. موتورسیکلت در قلب مان، ماه کامل در چشم های خمارمان. پر از خط، و عاشق نشگی. فقط همین.

«من میرم برقصم.» لا فلاکا داد می زند. «می آین؟»

همه می رویم وسط پیست رقص و دور هم با راک آن رُل می رقصیم. لینیارد اسکاینرد، شیرین. ویلی کوچولو، تو واقعاً منو به دست آوردی از کینکس. بعد، منو پایین نکش از لئو. سواری آهسته، پسر ها به شهر برگشته اند، من برای دوست داشتن تو ساخته شده ام، و سرانجام برای یک پایان طلایی، ترانه تولد از بیتل ها. و بعد آلبوم سفید، سایکودلیک، فراموش نشدنی.

و پایان. به بیرون هدایت مان کردند.

می ریزیم توی خیابان. هنوز آفتاب غروب نکرده. نور، چشم هایم را

می‌زند. نمی‌دانم به خاطر مواد شیمیایی جاری در رگ‌هایم است، یا هیچ خدایی در آسمان هم نمی‌تواند آن همه نور را تحمل کند.

«حالا چه کار کنیم؟»

کار زیادی در روزهای این شکلی نمی‌توان کرد. احساس دوشنبه بودن در بعدازظهر یکشنبه، هیچ چیز بدتر از دیروز نمی‌تواند باشد. بعدازظهر یکشنبه، روزی خواهم توانست بدون پلک زدن به خورشید نگاه کنم. اما به نظر نمی‌رسد امروز روزش باشد. امروز از آن روزهایی ست که خدا به صورت جرقه ظاهر می‌شود و تنها جواب ما قدرت چشمان مان است؛ که مستقیم تو چشم‌هاش نگاه کنیم و از او تقاضای یک مداخله الهی دیگر. یک‌شنبه‌ها بعدازظهر. همیشه یک‌شنبه بعد ازظهر است.

«بیابین بریم خونه من.»

دنبال لا فلاکا راه می‌افتیم. از خیابان‌های خالی، بعد از باران بعد از ظهر می‌گذریم و بلاخره می‌رسیم.

من می‌پرسم: «چی برامون داری؟»

«هرچی دلت می‌خواد. می‌خوای موسیقی بذار.»

پینک فلوید می‌گذارم. یک ملودی سوپرغمگین برای شب، مِگاغمگین برای یک‌شنبه. اما این حال و هوای من است، قبول دارم که این حال و هوای من است. به پینک فلوید گوش می‌دهیم؛ دیوار.

فکر کرده بودی شاید به نمایش بروی

تا هیجان گرم سردرگمی را حس کنی

«حالا حتماً باید اینو بذاری؟»

فکر می‌کنم بله، اما توضیح دادنش نتیجه‌ای ندارد. برای من درکی طبیعی ست. به تو ربطی ندارد. به من مربوط است. به همه ما مربوط است. اشتراکی، بَدوی.

Tell me is something eluding you, sunshine? Is this not what you expected to see? If you'd like to find out what's behind these cold eyes you'll just have to claw your way through the disguise¹

پینک فلوید، «شخصاً.» لا فلاکا با ظرف آب بر می‌گردد.
«فکر کردم شاید شماها هم تشنه‌تان باشد. خودم داشتم از تشنگی
پس می‌افتادم.»
از او تشکر می‌کنیم.

If you should go skating on the thin ice of modern life dragging behind you the silent reproach of a million tear-stained eyes don't be surprised when a crack in the ice appears under your feet²

بعد گفت:
«بیست و چهار سالگی خیلی حس بدیه.»
آدرین به او گوش می‌کند؛ من بقیه‌اش را از حفظم. همان نطق را تکرار
خواهد کرد و همان تقاضا. آدرین گوش می‌کند و هیچ جا نمی‌گوید،
نمی‌فهمم؛ حتی یک بار. به نظر می‌رسد این بار خیلی هم خوب می‌فهمد.
لا فلاکا می‌گوید: «من نمی‌خوام بیست و چهار ساله بشم.» و بعد
می‌رود به اتاقش.

سُر می‌خوری از عمق و از ذهنت بیرون می‌روی
با ترس که پشت سرت می‌آید
هم‌چنان که یخ نازک را می‌شکافی

پینک فلوید، «یخ نازک.» و لا فلاکا با یک رولور شش تیر بر می‌گردد.

۱. بخشی از ترانه In the Flesh گروه پینک فلوید.

۲. بخشی از ترانه In the Flesh پینک فلوید.

از آدرین می پرسد: «کمکم می کنی؟»

چشم های آلمانی گشاد می شود: «چرا من؟»

«والا، این که نمی خواد کمک کنه و به نظر می رسه تو هم برات فرقی نمی کنه. تازه با اون همه آدم که شماها کشتین تو جنگ، یک کوبایی کوچولوی دیگه، چه فرقی می کنه؟»

آلمانی اسلحه را می گیرد. امتحانش می کند با این که بعید است اولین بارش باشد. تو دست می چرخاندش. بعد سر ژانت را هدف می گیرد.

«صبر کن، صبر کن! یه خط دیگه بهم بده.»

آدرین با بی میلی پاکت پلاستیکی را بیرون می آورد و سه خط می بُرد. یکی برای من، یکی برای خودش و یکی برای دختری با عزم خودکشی. خط ها را می کشیم توی دماغ مان.

لا فلاکا می گوید: «اوکی، اوکی، ادامه بده.» و پلک هایش را روی هم فشار می دهد.

زبانمان بند آمده. لا فلاکا چشم هایش را باز می کند. من روح اشک را در یکی از آن ها می بینم.

«پس چی شد؟»

آدرین شانه هایش را بالا می اندازد. با همان صدای یخ برلینی اش می گوید: «خالیه.»

«خالیه!» لا فلاکا دوباره زیر لبی می گوید: «خالیه.»

با دست چشم هایش را می پوشاند. فکر می کنم گریه می کند؛ مطمئن نیستم. فقط تصور می کنم.

فریاد می زند: «خالیه!» و بعد با صدای بلند می خندد.

خنده و گریه با هم. می پرد بالا.

«خاموشش کن بابا دیگه. بسه پینک فلوید. نیروانا بذار. پرل جم آف اسپرینگ، آشفال، هرچی که می خوای، یه چیزی که بشه باهاش برقصیم. هرچی به جز پینک فلوید.»

ژانت می خواهد برقصد.

«و تولد بیست و چهار سالگی ت. می خوام جشن بگیری؟»

داد می زند: «می خوام تا نود و هفت سالگی زندگی کنم. می خوام برقصم.

یه چیز شاد بذار، لعنتی!»

بعد رو به هر دو ما: «شماها نمی تونید تصور کنید چه حالیه. باید

امتحان کنید. بهتر از مواد. بهتر از اورگاسم. ضربان تونو تا ۲۲۰ بالا

می بره. می بره، مطمئناً. خدارو شکر که خالی بود.»

بعد می رود که از همسایه رام بگیرد.

آدرین تمام این مدت با لبخندی یخ زده در نگاهش، به جایی در فضا

خیره مانده.

می پرسم: «ممکن بود شلیک کنی؟»

جواب نمی دهد. فقط کف دست چپش را به من نشان می دهد: شش

گلوله کرومی. شش مرگ سربی درخشان.

با کمی مکث می گوید: «سؤال اینجاست که آیا او این کار را می کرد

یا نه؟»

چیزی نمی گویم. وقتی لا فلاکا با نیم بطری شراب برمی گردد، به او

هم چیزی نمی گویم. با خودم فکر می کنم چیزها همانی هستند که آدمها

می خواهند باشند. لحظاتی هستند برای تجربه سکوت، برای حس کردن

سرمای شب روی قدمها، اما آن لحظهها می گذرند و کسی به یادشان

نمی آورد. هیچ کس.

می نشینم دور هم و به پرل جم گوش می دهیم. بقیه گرد را می کشیم،

به همراه شراب. همه اینها طعم شکوهمندی می دهند. می رقصیم. مثل

آدمهای عروسکی آویزان از بلبورد. مثل هایت های کریستالی پشت

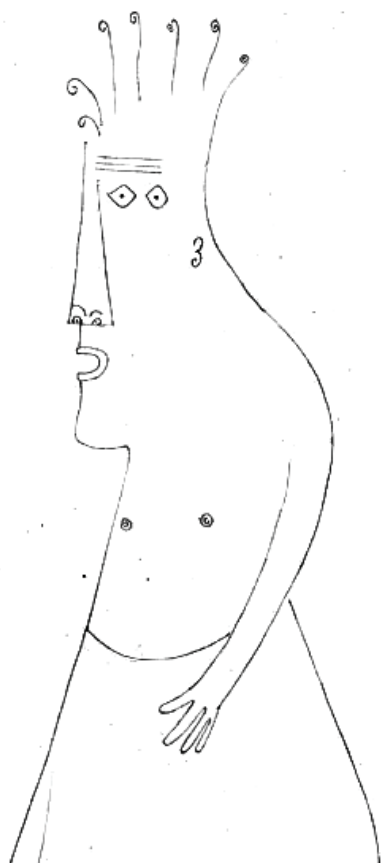
ویترین فروشگاه. روحمان ما را ترک کرده است و ما می رقصیم.

تا ابدیت.

با قدرت خدایان. با خشم در چشم‌های پلنگی‌مان. و فکر می‌کنم
می‌توانیم رقص‌کنان تا ماه برویم. تا قسمت تاریک ماه.
هیچ چیز نمی‌تواند بازماند. هیچ چیز. می‌شنوی؟ هیچ چیز.
برای همین می‌رقصیم. تا سحر. و بعد، باز هم کمی بیشتر.

خورخه انریکه لایخه متولد ۱۹۷۹

داستان‌نویس، ویراستار و منتقد ادبی. دارای مدرک لیسانس بیوشیمی از دانشگاه هاواناست. او هم‌اکنون سردبیری مجله دیجیتال *The Revolution* و *Evening Post* را به عهده دارد و سال‌ها سردبیر مجلات ادبی *Hypermedia* و *El Cuentero* بوده است. او ساکن هاواناست.



M. J. 1971
1-3-91
m. j.

پس گفتار با سوپر قهرمان و فیدل

از داخل ماشین، ساختمان‌های مسکونی خرابه و نمای محله مثل قبرستانی صنعتی ست. در چند مایلِ آخر به هیپ‌هاپ گوش می‌کنم: لوس آلدینوس. کوچه‌های خاکی. می‌رانم و بعد کنار یک حصار فلزی شکسته می‌زنم کنار. طرحی را که کسی برایم کشیده بود، لای نقشه‌های مناطق شمال نیوجرسی، دوباره چک می‌کنم. علامت ضربدر با جایی که هستم مطابقت دارد. همین جاست.

از بیرون شبیه انبار یا گاراژی ست که به دیوارهایش گلوله پاشیده باشند. قبل از این که بروم داخل، دور و برم را می‌پایم. چند درخت. یک سطل آشغال خیابانی. افق خاکستری. تا کیلومترها هیچ کس نیست. داخل، نور چراغ از سوراخ‌ها روی لایه‌های گرد و خاک و زنگ‌زدگی‌ها پاشیده. کابل و زنجیر از سقف آویزان.

صدایی می‌گوید: «این عقب!»

روی تایلرهای کهنه نشسته است. در دستش همان نقشه‌ای را نگه داشته که من هم داشتم. سخت نیست که حدس بزنی چطور به آن دسترسی پیدا کرده.

می‌پرسم: «ولز کو؟»

پلک نمی‌زند. می‌داند که لو رفته است و نامش این طرف و آن طرف روی زبان‌ها می‌چرخد. کبریت را می‌گیرد زیر کاغذ.

حالا نوبت من است که اسم رابط‌ها مان در نیوآرک و منهتن را بیاورم، چیزی شبیه اسم شب، یک ارجاع عجیب به آل ویا هه^۱، اثر میگل کولزو (ورژن کمیک گرافیک آن). ولزکو نیمه‌لبخندی می‌زند و دعوت می‌کند که بنشینم.

«باور نمی‌کنی چه تیپ‌هایی دنبال من. اصلاً گه‌خورای سی‌ای‌ای و اف‌بی‌ای رو فراموش کن. یه پرویی از پالم بیچ که می‌تونه از انگشتاش لیزر شلیک کنه، یه نفر از آستین که می‌تونه انرژی چیزا رو طوری خارج کنه که مث بمب اتم منفجر بشه. یه پسر یچه که لباس فسفری با بال‌های پروانه‌ای می‌پوشه و هیشکی حتا نمی‌دونه که داشتن چه قدرتی رو ادعا می‌کنه. یکی از تیوانا که شبیه داینا سوره. تلفونیکا و دبلیدو دلبیومن (واندر وومین من) از ویرجینیا. اوه یادم رفت، کاپیتان آیداهو... اینا همه می‌خوان با من یه گروه تشکیل بدن. خدا می‌دونه منو واسه چی می‌خوان. البته برای نجات جهان. اما در ضمن واسه یه ژورنال علمی به اسم بررسی سوپر قهرمان‌های لاتین.»

سیگاری روشن می‌کند: «حاضری؟»

فوراً به میکروفون وصلش می‌کنم و دوربین را تنظیم و شروع به فیلم‌برداری.

کاملاً مطمئن نیست برای او این قضیه چه وقت شروع شد اما شک ندارد که به آن تصادف در شوروی مربوط بود. ولزکو از آکادمی وزارت کشور فارغ‌التحصیل شده بود. محصول کارخانهٔ نخبه‌پروری ارتش بود. روزی به او گفتند که برای پروگرامی آموزشی در یواس‌اس آ انتخاب شده است.

او را به جایی دور در آسیای مرکزی منتقل کردند. ابتدا فکر کرده بود که به فضا فرستاده شده. آن ساختمان‌های براق و دور از تمدن، کم از ایستگاه‌های فضایی نداشتند.

اما هرچه گذشت هیچ خبر موثقی در مورد «پروگرام ویژه» نرسید. هیچ کس دستوری برای او صادر نکرد یا حداقل چیزی که شبیه دستور باشد. هیچ کس اهمیتی به این نمی‌داد که او حتا یک کلمه روسی نمی‌داند. رفقای که از /ستپ آمده بودند و برخلاف او کمتر غریب بودند، مابین خودشان با ترکیبی از لهجه‌های متفاوتِ بربری صحبت می‌کردند. با ولزکو از راه سرودست و لبخند ارتباط برقرار می‌کردند. در این اتمسفر بی‌حال و رمق، روزها به ورق‌بازی، بطری‌های ودکا و خالی کردن و بار زدن وسائل به شدت فرار و عجیب می‌گذشت. هیچ کس نمی‌دانست آن‌ها واقعاً آن‌جا چه کار می‌کنند تا این که روزی اتفاقی افتاد.

او در حال استراحت در زیرزمین تودرتویی، چند طبقه زیر زمین بود. چه اتفاقی افتاد؟ یک انفجار شاید، یا نشت. کسی دوشاخه‌ای را اشتباهی بیرون کشید یا دکمه‌ای را اشتباهی فشار داد. ولزکو هیچ وقت نفهمید. فقط صدایی مهیب شنید و آژیری بلند و فریاد ترس خوردهٔ قبیلهٔ استپ‌ها که به این طرف و آن طرف می‌دویدند و بعد هیچ. بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد در یک هواپیمای یک موتوره بود در راه مسکو. با خلبان قزاقی که نم پس نمی‌داد، فقط یک عبارت اسپانیولی می‌دانست: یونو کو مپرنندو^۱. ولزکو هم همین‌طور. او برگشت همان‌طور که رفته بود: بدون هیچ درکی از ماجرا.

وقتی به کوبا برگشت بالا دستی‌هایش نمی‌دانستند با او چه کنند. بعد از تعطیلاتی طولانی گذاشتندش در پست اسکورت شخصی. چیزی نگذشت که ولزکو مورد توجه قرار گرفت. خیلی زود به مقام کاپیتان ارتقا

پیدا کرد و مأمور اسکورت فیدل کاسترو شد. آن موقع بوده که به قدرت خارق العاده‌ش پی برده بود.

از او پرسیدم: «احساسش هم می‌کنی؟ منظورم اینه که موقع انجامش، چه حسی داری؟»

«کاملاً طبیعی. مثل تکان دادن دست و پا. تکونش می‌دی و همین. کنترلش می‌کنی.»

«اما دفعه اول چی...؟»

«فرقی نمی‌کنه.»

و با صدایی غمگین ادامه می‌دهد:

«چیزی رو که خیلی خوب به یاد دارم وقتی ست که اولین بار فیدل رو لمس کردم. آه، آره. احساس کردم بکارتم رو از دست دادم.»

او کشف کرده بود که می‌تواند زمان را متوقف کند. زمان شاخه‌ای رُسته از او شده بود. بخشی از فعالیت بدنی‌اش. ابتدا بدون این که بخواهد زمان را متوقف می‌کرد. اما کم کم یاد گرفت که قدرتش را کنترل کند. انگار که بخواهد عضله‌ای در بدن را کنترل کند یا نفس کشیدن خود را.

متوقف کردن زمان معنایش بی حرکت کردن همه چیز، دقیقاً همه چیز بود: وقت، مردم و هرچیز که در خیابان تکان می‌خورد، حتا پرواز برگ در باد. اما شامل خود او نمی‌شد. زمان برای خود او نمی‌ایستاد. ولزکو خودش جای تنفس داشت. می‌توانست به راحتی در فضای یخزده عبور کند و بگردد. واقعیت به صورت عکسی در آمد با ولزکو ایستاده کنارش. می‌توانست چیزها را لمس کند، از ساختمان‌ها داخل و خارج شود مردم را تفتیش کند. در واقع او هرکاری دلش می‌خواست می‌توانست انجام دهد. فضایی از امنیت و مصونیت. وقتی ولزکو تصمیم می‌گرفت دکمه پلی را دوباره بزند و زمان را دوباره راه بیندازد، هیچ کس هوشیارتر از قبل نبود. البته که او قدرتش را پنهان نگه داشت. تا روزی که.

سال نود یا نود و یک بود. آخرین دهه خردکننده قرن بیستم کوبا.

ولزکو سرکار بود. چند قدمی فیدل که مشغول نطق بود، ایستاده بود. نطق که تمام شد فیدل از کنار میکروفن چند قدم به عقب برداشت. ولزکو فوراً کنارش ایستاد. همان موقع بود که وسط جمعیت حرکتی را دید که گرچه کاملاً غیرطبیعی نبود اما نگران کننده بود. از آن حرکت‌هایی که باعث تیز شدن شاخک‌ها می‌شوند؛ یک جور غریزه حرفه‌ای. بدون این که حتا فکر کند، دستش را روی بازوی فیدل گذاشت و نگه داشت. تشویق‌های مردم متوقف شد. دهان‌هایی که در حال شعار دادن بودند یخ زدند.

زیر فشار عصبی، ولزکو زمان را بی‌اختیار متوقف کرده بود. خیلی سریع دوباره راهش انداخت. بعد در میان هیاهوی جمعیت، صدایی آرام شنید که گفت:

«کار تو بود؟»

ولزکو آب دهانش را قورت داد:

«چه کاری کاماندانته؟»

«توقف زمان.»

«من... اون کار...»

چند وزیر به طرف کاسترو آمدند و ولزکو خود را کنار کشید. چطور کاسترو توانسته بود متوجه شده باشد؟ ادراک ماورای طبیعی؟ با خودش به تلخی فکر کرد برخورد بدن‌ها. بدون این که بخواهم زمان رو متوقف کردم وقتی که بازوی ال خفه^۱ رو نگه‌داشته بودم. این هم از شانس من.

چند ساعت بعد کاسترو او را به دفترش خواند.

«کاپیتان، در مورد حقه‌ات توضیح بده!»

از آن‌جا که ولزکو چیزی برای توضیح دادن نداشت، فقط اصرار کرد که هیچ‌گاه از قدرتش در خدمت شیطان استفاده نکرده است. اخیراً فقط

یکبار زمان را متوقف کرده آن هم وقتی که خیلی خسته بوده و احتیاج داشته که چند ساعتی بخوابد تا بتواند کارش را بهتر انجام دهد. گذشته از آن او هیچ وقت کس دیگری را با خود همراه نکرده بوده. کاماندانته تنها کسی بود که این اتفاق برایش افتاده بود و هیچ کس دیگری در این مورد چیزی نمی دانست. در حقیقت او حتا نمی دانست که وقتی کسی را لمس می کند....

ولزکو دستش را به نرمی روی بازوی فیدل گذاشت. رفتند به پاسیو. فیدل مثل بچه ها با تعجب به دور و برش نگاه کرد.

«هر وقت دلت بخواد می تونی؟»

«بله...نه... هر وقت شما بخواهید، فرمانده.»

فیدل زل زد به آبِ فلج شده استخر:

«مثل باز کردن پراتنز در زمان می مونه. وقت اضافه.»

ولزکو هر از چندی آرام حرف می زند، بانگرانی و خطی از غم روی صورتش. مکث های طولانی می کند و تقاضا می کند که ضبط صوت را متوقف کنم.

«باید بدونی که من همه چی رو به تو نخواهم گفت.»

به او گوشزد می کنم که الان وقتش است. تنها شانس. قبول می کند. مشقتی در صورت اوست که چند سال پیرتر نشانش می دهد.

اصرار می کنم: «به آینده فکر کن، به اون همه جوون کوبایی.»

«نه! بعضی از این رازها رو با خودم به گور می برم. من همه شکست هام رو جلدی می گیرم اما مسئولیت هام رو هم همین طور. شاید بعضی جوون های امروزی نفهمند. مشکل اوناست. من کوچک ترین اهمیتی نمی دم.»

روزی فیدل گفت، فلانی، اسم مرد جوان را به یاد نمی آورد، باید ترفیع بگیرد و فوراً گرفت.

سرهنگ ولزکو حتا از آن مرد هم به فیدل نزدیک تر شده بود. او عملیاتی

مخفی به عهده داشت: توقف زمان، هرگاه که کاماندانته با یک اشاره دستور بدهد. یادش نمی‌آید چند بار این کار در طول نطق‌های طولانی و عملیات بی‌شمار تکرار شد. فیدل نفسی می‌کشید و تاملی می‌کرد تا فکر کند، دنبال آماری بگردد یا به سادگی، نطقش را تمام کند بدون این که حرفی زده باشد. مجسمه‌های فراوان جلو او جمع می‌شدند.

او در زندگی خصوصی هم از توقف زمان استفاده می‌کرد. برای خوابیدن بیرون از زمان و از دست ندادن وقت مفیدی که می‌توانست صرف خواندن کند. برای شکار ماهی‌ای که در سیاحت‌های زیر دریایی، از دستش لیز خورده بود. برای شوخی‌ها و هوس‌های بی‌پایانی که ولزکو کم‌کم یاد گرفت که انتظارشان را داشته باشد.

یک روز فیدل بسته‌ای به او داد. ولزکو از درون بسته پارچه‌ای بیرون کشید که از هر طرف نگاه می‌کردی رنگی متفاوت داشت.

«یونیفرم جدیدت. بپوشش. من صورتمو برمی‌گردونم اگه می‌خوای.»

«نیازی نیست، کاماندانته...»

همان‌جا یونیفرمش را که لباسی سرتاسری و آبی بود با کمربندی قرمز، یک جفت کفش سفید و کلاه نقابی که چشم‌ها و دماغش را می‌پوشاند، به او داد. خیلی تنگ بود. پارچه نایلونی باعث شده بود عضلات قلمبه‌اش بیرون بزنند. احساس مسخره‌ای داشت. از ورای ماسک دید که فیدل با رضایت سرتاپای او را برانداز می‌کند.

«خودم دستور دوختش رو دادم. از رنگای پرچم خودمون. باید افتخار کنی، سرهنگ.»

بعد، یک مراسم دونفره. فیدل مدال سوپر قهرمان را که مخصوص ولزکو طراحی شده بود از طرف جمهوری کوبا به او داد.

«اکسترامن... اکستراتایم‌من. اسکورت‌من با وقت اضافه. بله، اکسترامن.

از این به بعد هر موقع این یونیفرم را به تن داری به همین اسم صدات

می‌زنیم. اصلاً هر وقت هم که سر پست هستی باید این لباس تنت باشه.»

«معنی اش اینه که همه منو با این لباس می‌بینن.»

«نگران نباش. خیلی بهت می‌آد.»

«ببخشید قربان، اما مردم فکر نمی‌کنن کمی عجیبه این لباس... وقتی

منو می‌بینن... چی فکر می‌کنن، کاماندانته؟»

«هیچی فکر نمی‌کنن. اونا اصلاً متوجه تو نخواهند شد. تو همیشه

کنار من خواهی بود. می‌بیننت اما نمی‌بیننت.» دست‌هایش را به هم مالید

و اضافه کرد: «یادت باشه. منم قدرت خارق‌العاده دارم.»

درست می‌گفت. فیدل همیشه درست می‌گفت. از آن به بعد انگار

که فیدل یک پتوی نامرعی‌کننده روی او کشیده بود. پنهان در یونیفرم

سوپر قهرمان/اکستراتایم من، ولزکو همه جا مثل سایه با کاماندانته بود.

با هم در مرسدس بنز به گردش در شهر می‌رفتند. فیدل به ولزکو

علامت می‌داد و او فوراً بازوی فیدل را می‌گرفت و زمان را متوقف

می‌کرد. فیدل در خیابان‌های یخ‌زده‌هاوانا قدم می‌زد و ولزکو با فاصله و

ایجاد حریم خصوصی به دنبال او می‌آمد.

کاماندانته این پیاده‌روی‌ها را دوست می‌داشت. می‌رفت میان کوچه‌های

هاوانا و از نزدیک مردم مجسمه‌شده را بررسی می‌کرد. در هر گوشه خیابان

می‌ایستاد و با علاقه وافر مردم را تماشا می‌کرد؛ با آرامش کامل، انگار که

در موزه. حتا به داخل خانه‌ها، مغازه‌ها و بارهای خالی و پرمشتری می‌رفت

و می‌آمد. کمی استراحت می‌کرد، غور می‌کرد و بعد دوباره پیاده‌روی و

گردش در اطراف، تا گم می‌شد.

ولزکو به او کمک می‌کرد مرسدس را دوباره پیدا کند. وقتی می‌رسیدند،

ماشین و زمان دوباره به کار می‌افتادند. فیدل و ولزکو به ساختمان مشورتی دولت

برمی‌گشتند. بعضی روزها فیدل ممکن بود در روز چندین بار این تقاضا را تکرار

کند. معمولاً ولزکو با داری که بین‌شان فاصله می‌انداخت، خبرداری می‌ایستاد. زود

یا دیر در باز می‌شد و زمان متوقف و فیدل به میدان انقلاب می‌رفت.

اکسترامن بارها فیدل را در میدان خالی و متروک انقلاب، تنها، پیش از طلوع آفتاب دیده بود. او به ستاره‌های چشمک‌زن و ماهواره‌های در وسط حرکت متوقف‌شده فکر می‌کرد و دستانش را در هوا تکان می‌داد، گویی که هنوز باور نمی‌کرد که امکانش هست.

«آیا وقتایی بود که یونیفرم نمی‌پوشیدی؟»
«روزهای تعطیلی م وقتی می‌رفتم خونه. البته می‌تونم تصور کنی که من روزهای تعطیل زیادی نداشتم. تقریباً همیشه اکسترامن بودم.»
کمی مکث کرد و اضافه کرد:

«البته بلاخره عادت کردم. آدم می‌تونه به همه چیز عادت کنه.»
«و هیچ وقت لباس رو به کسی نشون ندادی؟»
«والا، من از زنم جدا شده بودم. تنها زندگی می‌کردم. با همسایه‌ها حرف نمی‌زدم. دوستان زیادی بیرون از کار نداشتم. تازه به کی نشون می‌دادم. هرکس منو می‌دید می‌تونست لباسم رو هم دیده باشه.»
و من فکر می‌کنم چقدر چیزها که دور و برمان و جلو چشم‌مان بود که واقعاً ندیدیم. زیرا ما نمی‌دانستیم چطور و به کجا نگاه کنیم. زیرا ما هیچ وقت زحمت نگاه کردن به سایه‌ها را به خود ندادیم.

و هنوز هم کماکان همه آن‌ها جلو چشم‌مان می‌آیند. قصه‌ها از خودشان جای پا باقی می‌گذارند، پدیدار می‌شوند. شخصیت اسرارآمیز (شبح او، رنگ‌ها، لباس عجیب و غریب) روی شبکه چشم بیشتر از یک نفر نقش بست. یک شایعه ترسناک شروع شد. کسی حتا پا فراتر گذاشت: مردم باور کردند. و بعد توانستند تعداد بیشتری را قانع کنند. آن وقت یک فرقه عقب‌افتاده شکل گرفت و شروع به پرسش کرد. عکس‌ها را برای بهتر دیده شدن بزرگ کرد و چیزها را کنار هم گذاشت. در عین حالی که مردم شروع به گفت‌وگو می‌کردند، ناگهان ماجرا به یک راز بزرگ‌تر تبدیل شد. اگر هدف اول دانستن حقیقت بود، هدف دوم پیدا کردن و ضبط آن بود.

ولزکو می‌گوید:

«بخشید، اما من چیز بیشتری برای گفتن ندارم.»

و بعد غیرممکن اتفاق افتاد. فیدل کاسترو به سختی مریض شد و امور دولت را به دست برادرش سپرد. محافظین جابه‌جا شدند. چند هفته بعد ولزکو را خواستند برای مصاحبه.

«بشین، سرهنگ ولزکو. یا شاید باید اکسترا من خطابت کنم؟»
رائول کاسترو به او گفت که از این لحظه به بعد می‌تواند خودش را اخراجی وزارت کشور تصور کند. در لیست برکنار شده‌ها.
«نمی‌فهمم، ژنرال.»

«فرض کن زودتر بازنشسته شدی. بدون حقوق البته.»

«حالا من چکار باید بکنم؟»

«اون دیگه مشکل توئه. قبل از این که سوپر قدرت رو این طرف‌ها استفاده کنی، باید بهش فکر می‌کردی. زمان، اسباب بازی نیست، ولزکو!»

...

«فیدل شک و تردیدهاشو با من در میون گذاشت. گفت کی می‌دونه که چقدر می‌تونی از دستکاری زمان سوءاستفاده کنی. گفت که می‌تونی خطرناک باشی. و با تجربه من، فیدل هرگز اشتباه نمی‌کنه.»

...

«چیزی نداری بگی؟ خب پس، می‌تونی بری. اُ یادت نره که مدال و لباس سوپر قهرمانی رو برگردونی. بعد از این دیگه مال تو نیستن.»
ولزکو رفت به طرف در. بعد برگشت.

«می‌تونید یک لطفی به من بکنید، ژنرال؟ می‌تونید از طرف من یک پیغام به کاماندانته بدید؟»

رائول همین‌طور که با شصت روی میز ضرب گرفته بود او را ورنانداز کرد. و بعد به علامت بله، سرش را تکان داد.

«به او بگوئید امیدوارم حالشون زودتر خوب بشه. به او بگوئید سوپر قهرمان واقعی ایشون هستن.»

ولزکو بعد از آن به خانه رفت و سعی کرد زندگی‌ای طبیعی در پیش بگیرد. خیلی زود متوجه شد که به شدت تحت نظر است. خانه‌اش را می‌پاییدند، رفت و آمدش را. لباس شخصی‌ها. پنهان هم نمی‌شدند. تنها با متوقف کردن زمان بود که ولزکو می‌توانست از زیر فشار امنیتی آن‌ها فرار کند.

اما توهمی بیش نبود. او نمی‌توانست اجازه بدهد بقیه زندگی‌اش به یک کارت پستال از واقعیت تبدیل شود: بهای آن خفگی، تنهایی مطلق، گویی که او آخرین بازماندهٔ پایان جهان باشد.

پس، با تحت نظر بودن ساخت با خیال این که الان ضروری‌ست و با امید به این که به زودی کم و کم‌تر و نهایتاً تمام می‌شود. اما برعکس، شدیدتر شد. حالا حتا به او تلفن می‌کردند و با عذرخواهی می‌گفتند که شماره را اشتباه گرفته‌اند. (با هیچ‌کس حرف نمی‌زد تا بهانه‌ای به دست آن‌ها برای جاسوسی بیشتر ندهد.) هر روز بیشتر می‌رسید. هیچ رقم نمی‌توانست حدس بزند کی این ماجرا تمام می‌شود.

یک روز به سادگی زمان را متوقف کرد و رفت به طرف فرودگاه. بلیط مستقیمی برای ایالات متحده خرید. دوباره قبل از این که درهای هواپیما را ببندند زمان را ایستاند. وارد شد، پنهان شد و دوباره زمان را برای پرواز کوتاه میان هاوانا و فلوریدا به حرکت انداخت. بعد از فرود، تمام عملیات را برعکس کرد تا بتواند پیاده شود. او در میامی بود.

به سادگی در آن‌جا ظاهر شده بود. هیچ‌کس ندید کی رفت و کی رسید. البته در میامی نماند. می‌دانست که شهر پر است از جاسوس‌های هر دو طرف دریا. جاسوس‌های دوجانبه و حتا سه‌جانبه. تمام فلوریدای جنوبی این‌طور بود. حتا مرداب‌ها با جاسوس‌ها در یک تیم بودند.

از امریکا فرار کرد. روی دشت‌ها زیگزاگ زد. زمان را می‌ایستاند، پدید و ناپدید می‌شد. اسم‌ها و داستان‌های دروغی استفاده می‌کرد. هرگز نمی‌توانست یک‌جا بماند. مدام خیال می‌کرد تعقیبش می‌کنند. تمام زمان جهان مال او بود. اگر پیدایش می‌کردیم معنی‌اش این بود که مرده بود.

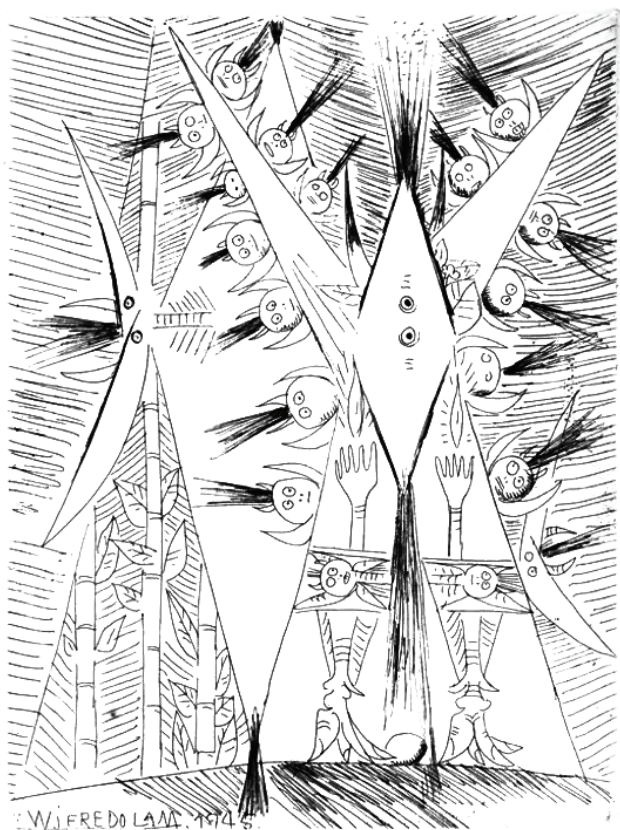
ولزکو ساکت می‌شود. آخرین سیگار را خاموش می‌کند.
«تمام.» می‌ایستد. «حالا راحت‌م بذار. یه کلمه دیگه نمی‌خوام در این مورد بشنوم، باشه؟»

«قرامون همین بود. ممنونیم ازت.»
با عصبیت دوربین را برمی‌دارم. جمع و جور می‌کنم. سرم را که بالا می‌کنم، کسی آن‌جا نیست. ولزکو ناپدید شده است.
سؤال بی‌جواب این‌جاست که من نمی‌دانم درحالی که او به جای نامعلومی ناپدید می‌شد، چقدر آن‌جا مثل یک مجسمه فلج ایستاده بودم. به غروب خیابان‌های نیوجرسی قدم می‌گذارم به طرف ماشین. یک تلفن می‌کنم. آن‌ها در متلی آن نزدیکی‌ها منتظرم هستند. کلید را می‌کنم توی سوویچ و برای یک لحظه فکر می‌کنم: ممکن است ماشینم منفجر شود؟ ممکن است پرت شود میان هوا در ابری از آتش و خاکستر و حلقه فیلم‌های سوخته؟

ماشین را روشن می‌کنم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. پایم را می‌گذارم روی گاز. حالا مهمترین چیز از دست ندادن ویدیو است.

لی‌ین کاژاانا لائو متولد ۱۹۸۰

داستان‌نویس، شاعر، ویراستار و نقاش. او دارای مدرک لیسانس از آکادمی هنرهای زیبا، سن آلفاندرو، در هاواناست. او ساکن مادرید اسپانیا و سردبیر مجله ادبی دیجیتال *La Caja de La China*، و سردبیر سمعی و بصری وب‌سایت *Diario de Cuba* است.



چراغ‌های هاوانا

برای درمان دون‌مایگی‌ای که در ژرفای روح کسی خانه کرده است، باید اصل وجود او را مورد حمله قرار داد. در واقع او خود این را خوب می‌فهمد و از همین روست که هرگز شما را به این دلیل که خواستار خودنابودی او به روش شما و نه او هستید، نمی‌بخشد.

اشک‌ها و قدیس‌ها

امیل چیوران^۱

دوازده سالم بود که برای اولین بار سیگار میان لب‌هایم گذاشتم. الینا آن‌ها را از مادر بزرگش می‌دزدید، می‌گذاشت تو جعبهٔ مدادهاش و می‌آورد مدرسه. در اتاق ناهارخوری سیگار می‌کشیدیم. دوتایی با هم، دود را از دماغ و دهن‌مان بیرون می‌دادیم. بعد ته سیگارها را در کاغدهای دفترچه می‌پیچیدیم و می‌انداختیم روی پشت بام.

تا مدت‌ها این‌طوری سیگار می‌کشیدیم، پنهان از همه، و از هر کس که می‌توانستیم کش می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها اگر سیگار طعم‌دار می‌خواستیم نعنایی چینی‌اش را می‌دزدیدیم و تظاهر می‌کردیم که دخترهای

موتورسواریم، هنرپیشه سینماییم، خواننده‌های مشهوریم، بزرگ‌ترین و بوی آن را با عطر می‌پوشانیدیم.

زمان دبیرستان در پارتی‌ها، از پسرهای سیگار می‌گرفتم؛ بخصوص از پسرهایی که خوشم می‌آمد. فکر می‌کردم خیلی سکسی ست اگر سیگار را بگذارم میان لب‌هایم، تو چشم‌هاش نگاه کنم و به انگلیسی بگویم:

«Do you have a light?»

این جمله یک خاصیت هیپنوتیزی داشت. آن موقع تعداد دخترهایی که انگلیسی می‌دانستند، انگشت‌شمار بود. بعد از این که پسر سیگارم را روشن می‌کرد پکی می‌زدم و مثل توی فیلم‌ها، دود را فوت می‌کردم تو صورتش و سیگار را با اثر لب‌های ماتیک‌ام روی فیلتر به او می‌دادم.

این روش هیچ‌وقت شکست نخورد. در پناه سیگار، من همیشه بین پسرهای محبوب بودم. خوش‌شانسی دیگرم این بود که از سن خودم بزرگتر به نظر می‌رسیدم و همیشه می‌توانستم از بقالی سیگار بخرم بدون این که همه بهم عجیب و غریب زل بزنند. هرچی از پول توجیبی‌ام باقی می‌ماند سیگار می‌خریدم و دود می‌کردم؛ پنهان از پدر و مادرم، تو مدرسه، تو پارتی‌ها، تو کوچه و خیابان.

در طول سال‌هایی که به دانشگاه ختم شد و در شب‌های امتحان که مجبور بودم بیدار بشینم، سیگار خیلی به من کمک کرد. مواقعی که زیر فشار امتحانات بودم، یا در میان عشق و عاشقی یا در خوابگاه ناراحت، با سیگار راحت می‌شدم. گاه که دلم می‌خواست از همه این‌ها فرار کنم و در خانه‌ام باشم در امنیت و راحتی، یا در آغوش کسی، سیگار به دادم می‌رسید. وقتی دلم برای خیابان‌های محله‌ام، سنتوز سوارز، و منظره شهر از بالای تپه‌های لوما دل بورو تنگ می‌شد، سیگار همدم بود.

در همه موقعیت‌های تنگی که خود بودن پیچیده‌تر از ریاضیات می‌شد، پشت سیگار پنهان می‌شدم. سیگار به من نیرو می‌داد، کمک می‌کرد تا ادامه بدهم و وزن روزها را تحمل کنم. مسیر دود به من می‌گفت: «تسلیم نشو!»

در یکی از تعطیلات مدرسه مادرم میچم را در دستشویی گرفت. ته سیگار را انداختم توی توالت اما فایده نداشت. دود لو داده بود. پدر و مادرم دیوانه شدند. هیچ کس در خانه ما سیگار نمی کشید. آن ها دکتر بودند و به شدت و جدیت و وسواس عضو کمپین ضد سیگار. فکر کنم سیگاری شدن را از پدربزرگ پدری ام که عکسی از او سیگار در دست روی طاقچه است، اما هیچ وقت و هیچ کس از او حرف نمی زند، به ارث برده باشم.

آن روزی که میچم را در حال سیگار کشیدن گرفتند، پدرم که دکتری بسیار مبادی اخلاق پزشکی ست، پیش گیری را کاملاً فراموش کرد و به شدت تنبیهم کرد. دیگر اجازه نداشتیم با دوستانم بیرون بروم. پول توجیبی هم قطع شد.

وقتی دوران حبس به سر آمد من از همه سیگار می گرفتم. دائم می کشیدم یکی بعد از دیگری. وقتی گیرم نمی آمد، توتون ته سیگارها را باهم قاطی می کردم یا کلاً باز می کردم و توتون باقی مانده را می ریختم توی کاغذ برنج.

بعضی وقت ها چیزی را می فروختم: کتاب، لباس. وقتی چیزی برای فروش نداشتیم از مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری ام قرض می گرفتم. به دروغ می گفتم برای دفترچه خریدن می خواهم. اگر نمی توانستم کسی را پیدا کنم که پول قرض بدهد، با پسری دوست می شدم که سیگاری باشد. می خواستم خودم را با نیکوتین مسموم کنم تا در مقابل تعصب پدر و مادرم ایستاده باشم.

بزرگ ترین پیروزی ام، شانزده ساله شدن بود. آن موقع بود که جلو پدر و مادرم ایستادم و به آن ها گفتم که دیگر اجازه نخواهم داد مرا به خاطر این عادتم توبیخ کنند. بعد از آن زیر نگاه های کنجکاوشان سیگار می کشیدم. حالا تنها درخواست شان این بود که در نزدیکی آن ها سیگار نکشم. به نظرم خواسته ای منطقی بود. پذیرفتم. دیگر آزاد شده بودم.

لازم نبود مثل دزدها پنهان شوم تا بتوانم طعم قهوه صبحم را با طعم پاپولار همراه کنم.

دانشگاه، بهشت آزادی بود: دود جهان را به نیمه‌های شب فرستادن، دود و عشق، دود و تنهایی، دود و سکس، دود و جوانی. آن قدر دود تا هاوانا از ورای آن کدر شود. با اولین حقوق مترجمی از «شش سیاه‌کن» به پاپولار فیلتردار نقل مکان کردم. خیلی دوست داشتم به نرمی، فیلتر سیگار را گاز بگیرم؛ فیلتر زرد میان لب‌هایم تیم را با حال‌تر می‌کرد. از راه همین سیگار کشیدن بود که با نسترو آشنا شدم. هر دو از باران شدید به زیر سقف‌های پلازا دِ آرمس پناه برده بودیم. از من فندک خواست. فندکم را به او دادم. سیگار سفیدی از جعبه آبی هالیوود لایتس، بیرون کشید و روشن کرد.

«آدم سیگاری رو از رو صورتش میشه تشخیص داد.»
و فندکم را پس داد.
خندیدم:

«اِ؟ پس یعنی من رو تمام صورتم نوشته سیگاری؟!»
«نه. رو تمام صورتت نوشته: نوستالژی.»

بعد در سکوت، باران را تماشا کردیم. من سیگاری بیرون آوردم و روشن کردم.

«این‌طوری که تو سیگارو بو می‌کنی قبل از این‌که بین لب‌ات بذاری، این‌طوری که نفس می‌کشی قبل از این‌که روشنش کنی، انگار که می‌خوای پانوراما رو بکشی تو سینه‌ت، درخت‌ها، سنگفرش‌ها، این‌طوری که از لب‌ات ورش می‌داری، به آسمون خیره میشی، بارون، تمام شهر رو به دود

تبدیل می‌کنی و فوتش می‌کنی... داری طعم نوستالژی رو می‌چشی.»
من همان‌جا ایستادم خیره به او بدون یک کلمه حرف. پک زدم.
«بفرما، اشتباهی حریصانه‌ت رو ببین. حالا داری سعی می‌کنی این احمقِ
مزاحم لذت سیگار کشیدن در تنهایی سبک‌وارت رو دود کنی به هوا.»
«نه، نه. حرفای خیلی قشنگی زدی....»

از این که متوجه شده بود وقتی حرف می‌زد به آسمان خیره شده بودم
خجالت کشیدم.

«خیلی قشنگ.» لبخند زدم.

چند دقیقه بعد داشتیم در باری همان نزدیکی قهوه می‌خوردیم.

یک ماه بعد به خانه او نقل مکان کردم. نسترو در یک پنت‌هاوس در
ساختمانی قدیمی درست روبروی ملکون زندگی می‌کرد. همسرش برای
کنفرانس نویسندگان به بخارست رفته بود و هرگز برگشته بود. نسترو
خودش را برای یک‌سال ایزوله کرده بود تا این که نمی‌دانم به چه دلیل
عاشق من شد.

شاید هیکلم در شلوار جین که آن‌روز بعد از ظهر پوشیده بودم؛ خط
میان پستان‌هایم، گونه‌های برجسته‌ام، او را به یاد آن پتیاره می‌انداخت
که در هاوانا رهایش کرده بود- با به جای گذاشتن کمدی پر از پیراهن،
دسته‌ای شعر که به او تقدیم شده بود و سلیقه‌ای که برای کشیدن
سیگارهای نرم داشت.

شاید دلایلش برای فکر کردن به او ته کشیده بود. شاید همه این‌ها
یا هیچ کدام. شاید در اصل، ما هر دو همه‌چیز را از ورای لنزِ نوستالژی
می‌دیدیم. همان لنزی که اجازه نداده بود کوبا را ترک کنیم؛ کوبا و خیابان‌ها
و دوستان و پارک‌ها و بوی تنباکوی کوبایی، غذا، ساحل سانتاماریا، فانوس
دریاییِ آل‌مورو، صدای شلیک توپ هرشب ساعت نه، و خیلی چیزهای
دیگر که شهر را ساخته بودند و نظیرشان جای دیگری نبود و همه مال ما بود.

در این مدت، سیگار را با سیگار روشن می‌کردم. روزی یک پاکت. کارتونی می‌خریدم که هیچ‌وقت تمام نکنم. نسترو همان سیگارهای لایت را می‌کشید. و من سر به سرش می‌گذاشتم:

«مث باربی سیگار می‌کشی. تو و اون سیگارهای نازکت. تویه سیگاری واقعی نیستی. مث توریستی که براش کار می‌کنم، ظرفیت کمه.»

نسترو معتقد بود که یک‌روزی می‌فهمم سیگار نوستالژی را در این شهر تقویت می‌کند. مشغول سرکوب هاواناست.

«چه حرف بی‌معنی‌ای! هاوانا داره پاپولار منو خفه می‌کنه. پاپولار من که طعم و بوی سیگار واقعی می‌ده. نه اون چیز بی‌مزه‌ای که تو می‌کشی که حتا یه اسم حسابی هم نداره. هالیوود. شاید اگه لس‌آنجلس زندگی می‌کردی، یه چیزی. اما نه، عزیز دلم، تو درست وسط هاوانا زندگی می‌کنی و اینجا ما می‌گیم من کوبایی‌ام، من محبوبم!» و شعار روی پاکت سیگار را به او نشان می‌دادم.

حتا اگر سر مارک سیگار به توافق نمی‌رسیدیم، هر دو قبول می‌کردیم که چقدر زیبایی رنگ خاکستری دود سیگار، لذت نوشیدن یک لیوان مشروب، لذت یک کتاب خوب و قهوه خوش طعم، همیشه و همیشه و همیشه با سیگاری لای انگشت‌ها بیشتر است. سیگار شب‌های خاموشی که مجبور بودیم تا صبح از گرما توی بالکن بنشینیم را کوتاه‌تر می‌کرد. سیگار بیرون رفتن را قابل تحمل می‌کرد، با سیلی از آدم‌های دیگر سوار اتوبوس شدن را، صف نان، صف پیتزا. سیگار دود کردن تحمل سختی‌ای را آسان می‌کرد که روی دیوارها، ساختمان‌ها، در صورت‌های مردم، پثرواک صدای‌شان در فضای شهر، اشک‌هاشان در راهروهای فرودگاه احساس می‌کردیم.

در حالی که تعداد دوستانی را که بدرقه کرده بودیم می‌شمردیم، به نسترو گفتم:

«فکر کنم آخرش چراغ‌های مورورا ما خاموش کنیم.»

نسترو داشت فندکش را در می‌آورد که سیگار دیگری روشن کند. «نه، من و تو بعد از این که آخرین کوبایی خاموششون کرد، دوباره روشن‌شون می‌کنیم.»

من هم سیگاری روشن کردم و دودش را فرستادم توی صورت او. سعی کرد با فوت کردن دود سیگار لایت توی صورتم از خودش دفاع کند. آن‌قدر این بازی را کردیم و خندیدیم تا در آغوش هم افتادیم و عرق کرده و ناله‌کنان عشق‌بازی کردیم و سیگار کشیدیم. سیگار و عشق‌بازی. وقت می‌کشتیم و خوشحال بودیم. راز بقا در شهری عذاب‌آور.

یک روز توتون یکی از سیگارهای لایتش را خالی کردم و به جایش از توتون سیگار خودم ریختم. در آشپزخانه پنهان شدم و در حالی که او روی بالکن آن را می‌کشید و روزنامه می‌خواند، از خنده ریشه رفته بودم. وقتی سیگار را تمام کرد به آشپزخانه آمد و گفت:

«فکر می‌کنی من همیشه سیگار لایت می‌کشیدم؟ منم مثل تو طوری می‌کشیدم که ریه‌هام رو داغون کنه و غم‌هام رو بشوره ببره.»

«راجع به چه غمی حرف می‌زنی؟ خل شدی؟ آی شوهر من خل شده!»
بعد چرخیدم و شروع کردم با سیگار میان انگشتانم لخت شدن به امید این که دنبالم بیاید، مثل همیشه، بعد عشق‌بازی کنیم و سیگار بکشیم. وقت داخل شدن، از سیگار کشیدن و تظاهر به بی‌تفاوتی من، بیشتر تحریک می‌شد.

نسترو سیگار دیگری برداشت، از لایت‌های خودش، و دنبالم آمد اما وسط راه در اتاق نشیمن ایستاد. سرفه‌اش گرفته بود. آن‌قدر سرفه کرد تا خون بالا آورد وسط اتاق. ترس برم داشت. برایش آب آوردم. با دست به پشتش ضربه زدم. آرام پشتش را مالیدم. گفتم تقصیر من بوده که از سیگار

خودم به او دادم. او تسکینم داد که دود از «لوله اشتباهی» پایین رفته و تقصیر من نبوده.

اما سرفه‌ها برگشتند با خون‌ریزی بیشتر. بالاخره قانع شد که با پدرم تماس بگیرد. پدرم دوست نداشت که به دیدن ما بیاید. به نظر آن‌ها خانه ما مثل یک زیرسیگاری بزرگ بود. وقتی به مطبش رفتیم، به نظرم نگران می‌رسید اما سر به سر من نگذاشت. مثل یک دکتر حرفه‌ای رفتار کرد. دستور عکس‌برداری و آزمایش داد و قرار بعدی را گذاشتیم.

چند روز بعد رفتیم به مطب. پدرم با ما خیلی مهربان بود. از او بعید بود. خودش و دکتر دیگری آمدند و از من خواستند در اتاق انتظار بمانم. سیگاری روشن کردم تا زمان بگذرد اما پرستاری آمد به طرفم: «نمی‌تونی تو بیمارستان سیگار بکشی باید بری بیرون تو حیاط.»

انگار که من خودم هزارها بار او و همکارانش را ندیده بودم که تو دستشویی، تو رخت‌کن، تو کافه‌تريا و یا تو پاسیو سیگار بکشند.

رفتم بیرون توی پارک. روزنامه‌ای از دکه روزنامه‌فروشی خریدم. نشستم روی نیمکتی که سیگارم را با آرامش تمام کنم. مردی که چند خودکار در جیب پیراهن و کیفی در دست داشت، آمد و نشست آن سر نیمکت. سیگارم را تازه تمام کرده بودم و هنوز روی زمین خاموش و روشن می‌شد با فیلتر زرد ماتیکی. مرد خودکار در جیب، به من نگاه کرد و لیخند زد. دندان‌های سیاهش پیدا شد. با ترس رویم را برگرداندم و سرم را انداختم روی روزنامه. مرد کیفش را گذاشت روی زمین و دوباره به من نگاه کرد.

پشت روزنامه پنهان شده بودم و حرکاتش را از گوشه چشم می‌پائیدم. دیدم که کیفش را باز کرد و دستش را برد تو. وقتی بیرون آورد، سیگارم در میان انگشتانش بود. پک حریصانه‌ای زد. به ناخن‌های سیاهش زل زدم و انگشتان زردش. بعد به انگشت‌های خودم نگاه کردم. زرد نبودند اما به شدت بوی نیکوتین می‌دادند. آیا دندان‌های من هم زرد بودند؟

آینه‌ای از کیفم درآوردم و به دندان‌هام نگاه کردم. کمی زرد بودند. به

دهان مرد فکر کردم که حالا روی فیلتر سیگاری که با ماتیک من لکه‌دار شده بود و حتماً طعم پاپولار، خاک، ماتیک و من را می‌داد، پک می‌زد. احساس کردم این مجموعه با دندان‌های کرم‌خورده، دهان اوست که روی دهان من است. با حال تهوع ایستادم و بعد برگشتم به طرف بیمارستان. نسترو در آستانه دفتر پدرم ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد.

با نگرانی پرسیدم: «خب؟ چیه نتیجه؟»

او چیزی نگفت و پدرم به حرف زدن راجع به دعوت ما به شام در خانه‌شان ادامه داد، که خیلی عجیب بود. تو فکر رفته بودم که چطور ناگهان با ما این قدر مهربان شده. دست نسترو را کشیدم و به طرف در خروجی بردم.

در دستش پاکتی بود که نتیجه آزمایش‌ها در آن بود.

«لعتی نسترو! جون بکن بگو چته دیگه.»

«بیماری نوستالژی. بیماری نوستالژی دارم. بزنی بریم خونه. خسته‌ام.» و آن قدر غمگین به نظر می‌رسید که دیگر اصرار نکردم.

وقتی به خانه رسیدیم گفت می‌خواهد دوش بگیرد. مرا بوسید و در را قفل کرد. فوراً رفتم سراغ پاکت. عکس را کشیدم بیرون و زیر نور به آن نگاه کردم. رفتم پشت پنجره که روشن‌تر بود اما باز هم نتوانستم به جز دو لکه سیاه که شکل شاخه‌هایی عظیم بودند، چیزی ببینم. نتیجه آزمایش‌ها را روی کاغذها دیدم. درد، همان دردی که نسترو راجع به آن صحبت کرده بود سراسر بدنم را گرفت.

افتادم روی زمین، چشمم پر از اشک شد و دهانم پر از آبی غلیظ. سیگار می‌خوایم. روی میز چشمم به پاپولار خودم افتاد؛ کنار هالیوود نسترو در جعبه آبی رنگ، آبی مثل نوستالژی. بوش کردم. گذاشتم میان لب‌هام. روشنش کردم. حلقه قرمز را تماشا کردم که می‌سوخ و حلقه‌ای خاکستری پشت سر خود به جا می‌گذاشت. هیچ طعمی نداشت، اما هیچ هم طعمی دارد. سبکی‌ام را به یادم آورد وقتی که خودم را رها می‌کنم، مثل

برگ خشکی سرگردان در خیابان‌های نیمه‌تاریک هاوانا. برگ خشکی که وحشت خرد شدن زیرپای سنگین رهگذری را دارد. شاید به این دلیل بود که من و نسترو روی پشت‌بام پناه می‌گرفتیم تا کسی زیر پایش به خاک تبدیل‌مان نکند.

رفتم روی بالکن به تماشای چراغ‌های شهر که یکی یکی با غروب خورشید روشن می‌شدند. دود سیگار را بیرون دادم و شب از ورای آن فرا رسید. می‌دانستم باید با غمی که مرا گرفته کنار بیایم، با سیگارهایی که به کمین نشسته‌اند، در کافه‌ای، در باری، در بعد از ظهری که سبکی بی‌رحمانه شهر بر من غلبه می‌کند. می‌دانستم چرا روشن کردن سیگار تنها تسکین دهنده حس پوچی در من بود وقتی که هاوانا را نگاه می‌کردم که زیر پاهای من می‌مرد و کسی اهمیتی نمی‌داد. ما سیگار می‌کشیم تا فراموش کنیم، تا درد را آرام کنیم، که طبعاً می‌رود تا درد بیشتری بیافریند و ما اهمیتی نمی‌دهیم. اما حالا می‌دانم آن درد، چیزی که در حال آمدن است، نمی‌تواند با درد بیشتر تسلا بگیرد.

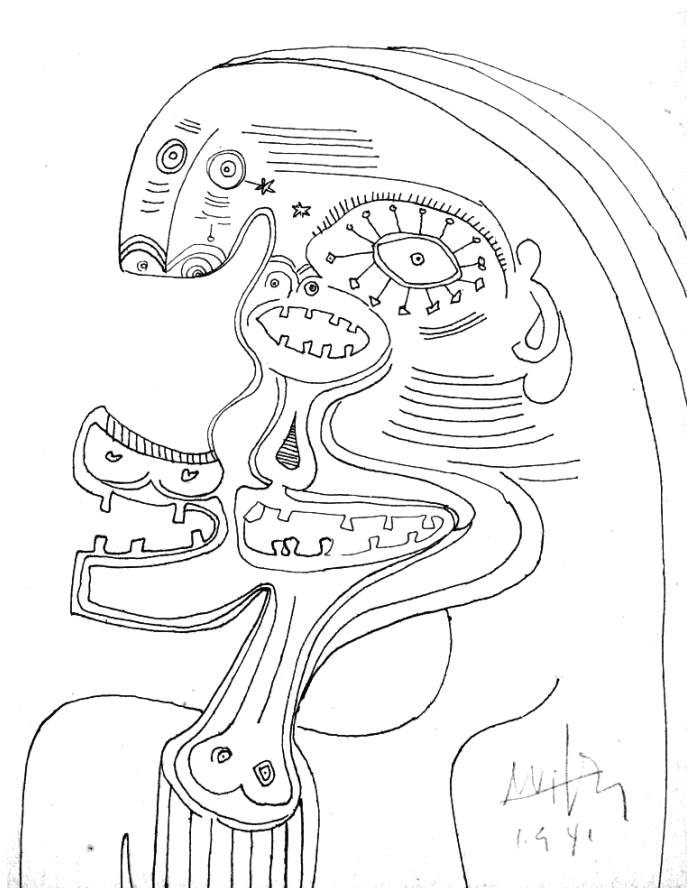
سیگارم را خاموش می‌کنم. نسترو هنوز از دستشویی بیرون نیامده. همه سیگارهای دور و بر خانه، از جمله مالِ او را جمع می‌کنم. در کیسه‌ای می‌ریزم و می‌خواهم در سطل آشغال بیندازم که مکث می‌کنم. ممکن است آدم بی‌خانمانی آن‌ها را پیدا کند. می‌روم روی بالکن و همه را در یک قوطی کهنه خالی می‌کنم. روی آن الکل می‌ریزم و نوسالزی را به آتش می‌کشم. آتش همه را می‌بلعد؛ لبخندها، بازی‌ها، آغوش‌ها، گفت‌وگوها، شب‌هایی که من و نسترو دیگر آن‌ها را زندگی نخواهیم کرد.

به شب شهر نگاه می‌کنم. چند چراغ اطراف ملکون روشن شده و بعضی از چراغ‌های دیگر خاموش – مثل ته سیگار. بوی توتون هوا را پر می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم و روی بو تمرکز می‌کنم مثل وقتی که آهنگی را دوباره و دوباره بشنوی. یک بار دیگر، فقط یک بار دیگر. چقدر دلم یک سیگار می‌خواهد.

می توانستم خودم را ببینم که می دوم پایین، می روم به نزدیک ترین کافه
و با پچ پچ می گویم: «یه بسته سیگار، لطفاً!» می توانستم زن فروشنده را
پشت پیشخوان ببینم که دهانش را باز می کند تا بپرسد، کدام نوع. خودم
را دیدم که به پشت شیشه اشاره می کنم: «اون آبی، آبی مثل نوستالژی.»
چشم هایم را باز می کنم تا نسترو را ببینم که در آستانه ایستاده است.
شعله آتش خاموش شده است.

اریک خ. موتا
متولد ۱۹۷۵

داستان‌نویس، ویراستار، دارای مدرک لیسانس فیزیک از دانشگاه هاوانا و
منتقد ادبیات علمی-تخیلی است. او ساکن هاواناست.



آن زامبی متعلق به فیدل است!

علامتی به رنگ قرمز و سیاه ته کوچه است. ترک‌های دیوار و چند آجر بیرون زده از خانه هم قابل دیدن است. آسفالت قدیمی و رها شده خیابان، چاله‌های باقی مانده از شکوه نسبی گذشته را به رخ می‌کشد. گیاهان دیوارهای زندان خود را هل داده‌اند و آمده‌اند بیرون، به پیاده‌رو. همه چیز در محله آرام است.

در چندمتری خانه سایه‌ای آرام روی آسفالت راه می‌رود. به طرف خیابان اصلی و چند بلوک آن طرف‌تر، سر ایستگاه تنها دو خط اتوبوسی که از این محله رد می‌شوند. پی ۲ و ۱۷۴.

آرام راه می‌رود. عجیب و انگار به زور پاها را به دنبال خود می‌کشد. حرکاتش تقریباً خنده‌دار است. بعضی وقت‌ها سرش به چپ و راست تلوتلو می‌خورد، انگار که دنبال تعادل می‌گردد. بعضی وقت‌ها مست به نظر می‌رسد. انگار کنترل بدنش را ندارد و هر لحظه ممکن است روی پیاده‌رو بیفتد. نه مثل بچه‌ای که بزرگ‌تر از سنش به نظر بیاید یا مثلاً یک الکلی از دست رفته. پوستش چروکیده و در حال پوسیدن است. زخم‌های آفتاب‌خورده روی صورت و دست‌هاش دیده می‌شود؛ زخم‌های باز خون‌آلود. باید احمق باشی که دنبالش بروی تا بفهمی او یک زامبی است. چقدر دیدنش تنها، روز روشن در خیابان عجیب است. قبلاً همیشه

با اسکورت بیرون می‌آمدند. همه جا ایستگاه‌های امنیتی گذاشته بودند. اگر پلیس کسی را با یک زامبی می‌دید همان‌جا متوقفش می‌کرد. از او کارت شناسایی و مدارک زامبی را می‌خواست. اگر مجوز نداشت، زامبی او ضبط می‌شد. حتا بعضی وقت‌ها باید با پلیس به کلانتری می‌رفت. به گمانم جرم او می‌شد: زامبی‌داری بدون مجوز.

زامبی‌های وحشی عادت داشتند فقط شب‌ها بیرون بریزند. آن‌ها زامبی‌هایی بودند که به وسیله زامبی‌های خود مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند و بعد شکل و ماهیت عوض کرده بودند. برای آن‌ها گشت شبانه وجود داشت. یک کامیون پر از پلیس برای دستگیری‌شان می‌آوردند. اما این روزها طبق رسم معمول همیشگی که اوضاع به تدریج آرام‌تر می‌شود، آرام است. پلیس فقط کارت شناسایی اسکورت را چک می‌کند. شب‌ها کمتر و کمتر گشت می‌زنند. از وقتی ویروس زد‌پدیدار شده روزها خیلی آهسته می‌گذرند. زامبی‌ها حالا آزادانه در خیابان‌ها می‌چرخند و کسی از آن‌ها نمی‌ترسد. همه چیز در این کشور همیشه یک جور خواهد ماند. عجب لعنی!

«فکر می‌کنم این روزها زامبی‌های بیشتری میان تو خیابون.»

با صدای بلند می‌گویم و از کنار پنجره دور می‌شوم.

پانچیتو از اتاقش داد می‌زند:

«فکرش را هم نکن که دوباره با همسایه‌ها حرف زامبی‌ها رو بزنی.

یادت باشه دفعه قبل تو جلسه کمیته چی شد.»

«راست می‌گی.»

پانچیتو درست می‌گفت. نباید دهانم را در آن جلسه کمیته باز می‌کردم. همه‌ش برای این که می‌خواهم از همه چیز سر در بیاورم. یا شاید آن‌طوری که مامان می‌گوید می‌خواهم به همه نشان دهم که از همه چیز سر در می‌آورم. وقتی راجع به زامبی‌ها حرف زدم، همه همسایه‌ها بودند اما هیچ کس به اندازه من صلاحیت حرف زدن از آن‌ها را نداشت. من بین

تمام همسایه‌ها تنها کسی هستم که در مرکز تحقیقات و توسعه زامبی کار می‌کنم. تو جلسه تمام سعی‌ام را کردم که هدف مرکز را در ارتباط با تولید واکسن زرد توضیح بدهم. به آن‌ها یاد دادم که تلفظ درست زامبی در واقع زومبی است اگر با لهجه هائیتی کرئول^۱ قدیم بسنجیم. به آن‌ها از افسانه بوکر گفتم. همان جادوگر سیاه که مرده‌ها را زنده می‌کرد تا از آن‌ها زامبی‌های بریگارد برای کار در مزارع نیشکر بسازد. تا وقتی که بستگان آن‌ها، عزیزان خود را که فکر می‌کردند به خاک سپرده‌اند، شناسایی کردند. جادوگر سیاه را شکار کردند و توانستند مردگان را به گورهاشان برگردانند. به محض اینکه داستان من تمام شد، مشکل شروع شد. انگار که هیچ‌کس یک کلمه از حرف‌های مرا نفهمید. رئیس کمیته بلند شد و با نگاهی آماده کشتن، به من پرخاش کرد:

«صبر کن ببینم، رفیق! تو داری ادعا می‌کنی که کشور ما توسط جادوگر سیاهی اداره میشه که مرده‌های زنده رو به برده تبدیل کرده؟»
 «خودت یه دقیقه صبر کن! من هرگز همچین چیزی نگفتم.»

«همه می‌دونن که ویروس زرد، ساخته سیاه، برای تضعیف شورای جهان سومه. اوضاع تو ایالات متحده خرابه اما همون‌جور که فرمانده گفت ما فاجعه را به پیروزی بدل کردیم. حالا زامبی‌ها سلاح انقلابند. درسته که ما از اونا واسه برداشت نیشکر استفاده می‌کنیم اما برده که نیستن. زامبی انقلابین.»

«اما اگر...»

«ما اجازه نمی‌دیم دروغای دشمن ثبات‌مون رو به خطر بندازه...»
 و حرف زد. حرف زد. یا شاید بهتر است بگویم به من توهین کرد. با استنادهای کلیشه‌ای به انقلاب، سوسیالیسم و زامبی‌ها. ابتدا سعی کردم توضیح بدهم که استفاده از زامبی در برداشت مزارع نیشکر، یا در رژه

اول ماه می، مدیون سِرُمی بود که سی‌آدی‌زدا تهیه کرده بود. سرمی که واکنش‌های اولیهٔ زنده‌های مرده را کُند می‌کرد و باعث کم شدن اشتهای غیرقابل کنترل‌شان می‌شد. به همین دلیل زامبی‌ها فرمان‌های ساده را راحت‌تر اجرا می‌کردند.

بیهوده. حتا یک کلمه از حرف‌های من را نفهمیدند. سعی کردم یک کم حرفم را تعدیل کنم. گفتم هیچ ربطی به آن افسانهٔ هائیتی ندارد. انقلاب کار درستی کرد که سعی کرد مشکل زامبی‌ها را از طریق دیالکتیک بفهمد. بعد هم، این یک افسانه که بیشتر نبود.

رئیس کمیته این را هم نفهمید. همان جا دست روی دست ایستاد و گفت:

«تازه، همه می‌دونن که هائیتی‌ها چه قدر عقب افتاده‌ان.»

دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود.

اما چرا، یک چیز دیگر هم بود: من ریدم تو دهن مادرت، راسیست عوضی. اما خب تلویزیون‌مان خراب شده بود و قرار بود کمیته یک تلویزیون پاندای نو به ما بدهد تا بتوانیم حداقل مادر بزرگ را یک‌جوری سرگرم نگه داریم.

یک موضوع دیگر. همه در محله می‌دانستند که پانچیتو زامبی نیست. من از سی‌آی‌دی‌زد برایش گواهی گرفته بودم. چون سه هفته بود که حمام نکرده بود، از دور به نظر می‌رسید یکی از آن‌هاست اما این فقط یک کلک بود برای این که بتوانیم کوپن گوشت، مخصوص خانواده‌های زامبی‌دار بگیریم.

بنابراین حرفی برای من نمانده بود. دندان روی جگر گذاشتم و اجازه دادم مردک خیکی سیبیلو جلو مردم به من توهین کند. اگر یک کم درجهٔ هوشی‌ت بالاتر از میانگین باشد، می‌دانی که کی باید دهن‌ت را ببندی.

بعد از آن ماجرا خیلی کم از خانه بیرون رفته‌ام. رئیس کمیته را هم ندیده‌ام. روزهاست پایش را از خانه بیرون نگذاشته؛ حتا برای بردن آشغال‌ها. می‌دانم که خانه است. در حیاط دیدمش که قدم می‌زند اما حتا دم در هم نمی‌آید.

«پانچیتو راستش را بگو، -سعی می‌کنم موضوع حرف را عوض کنم- دلت واسه حموم رفتن تنگ نمیشه؟»

«بعضی وقت‌ها تو تابستون. اما حالا که داره زمستون میشه... وقتی بهش فکر می‌کنم می‌بینم که من هیچ‌وقت آب دوست نداشتم، می‌دونی؟»
«البته که می‌دونم. یادم میاد ماما چه قدر عصبانی می‌شد وقتی که تو حموم داد و فریاد راه می‌نداختی.»

«حالا اگلاً شماها می‌تونید از قیل کثیف بودن من نون بخورید. ماما همیشه تو سرم می‌زد: برادرتو نگا کن، کارمند سی‌آی‌دی‌زد اما تو تمام روز بیکار نشستی. به زودی می‌افتی گوشه‌ زندون. تازه حموم هم باید می‌کردم. اگلاً الان دیگه سر به سرم نمی‌ذاره.»
گفتم:

«من الان میرم پایین دومینو بازی کنم. حوصله‌م پاک سر رفته.»
«خیلی هم روش حساب نکن. دیگه خیلی کم بچه‌ها میان دومینو. بیشترشون هم شبیه زامبی شدن. درحالی که نیستن واقعاً. می‌تونی از رو پوست‌شون که فاسد نشده یا چشم‌شون که کاملاً سفید نشده بفهمی. اما خب یه حالت گنگی تو چشم‌شونه و یه طور مسخره‌ای راه می‌رن. چند روز پیش رفتم پایین. زیاد بودن دور میز. تیمبا بود، پسر پانچا بود... اسمش چی بود؟ عُمر- عمریتو! همه‌شون انگار لال شده بودن. ساکت؛ انگار تو گور، داداش. تا حال بازی دومینو دیده بودی که کسی توش حرف نزنه؟»
«بینم مگه دومینو رو مرتاض‌هایی که قسم سکوت خوردن، اختراع نکردن؟»

«اما ما که اون‌جوری تو کوبا بازی نمی‌کنیم. ما داد می‌زنیم، داداش

من! اما الان این جوروی شده. مُدِ زامبی. حتا بچه‌ها هم حالا دیگه می‌خوان شبیه مرده‌های زنده باشن.»

«نه، امکان نداره.»

«جدی می‌گم! من نه‌ها! من فقط به خاطر کوپن گوشت چرخ کرده و این که رئیس بخش هوامو داشته باشه ادای زامبی درمیارم.... اما بعضی از این بچه‌ها که تو پارک سر خیابون جی می‌چرخن...»

«پاتوق خل و چلا...»

«دقیقاً. خودشونو شکل زامبی درست می‌کنن. تنها کارشون اینه که بین خیابون بیست و سه و ملکون بالا پایین برن. بعد پلیس میاد بهشون میگه برن خونه. هیشکی نه نمی‌گه. بی سروصدا سوار اتوبوس ساعت دو صبح می‌شن و می‌رن. پی ۲ که از اینجا می‌گذره پره از بچه‌های خل و چلِ لال. می‌تونن صدای نفس خودتو بشنوی. انگار تو قبرستون.»

«به این بدی‌ام که تو میگی نیست.»

«هست. من که به هیچ‌وجه بیرون نمیرم.»

مادربزرگ در ناهارخوری تلویزیون تماشا می‌کند. تلویزیون پاندای نو، تازه از جعبه درآمده. مامان آشپزی می‌کند. من با روزنامه خواندن وقت می‌کشم. گرانما تنها روزنامه‌ای است که به دست ما می‌رسد. با خط قرمز عجیبی در بالای آن نوشته مادربزرگ، به انگلیسی. زیرش با رنگ سفید روی کاغذ سیاه می‌نویسند: روزنامه رسمی حزب کمونیست کوبا.

بعد از این همه سال گرانما خواندن، هیچ‌وقت از این تکه خسته نمی‌شوم. انگار که این خطوط یک چیز عجیب و هیجان‌انگیز باشند. انگار که شب‌ها یک چیزی باشند و صبح چیز دیگری. انگار که مثلاً یک روز صبح نوشته باشند با جوهر قرمز: روزنامه رسمی جمهوری خواهان کوبا. یا شاید: روزنامه رسمی حزب دموکرات مسیحی.

تیر روزنامه را خواندم: زامبی‌ها، سلاح انقلاب، دیگر بقیه‌اش را

نخواندم. می‌دانم که یک مشت مزخرف است. مثل همه چیز دیگر در گرانما. می‌گذارمش زمین. اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. هیچ کار خاصی نیست که بکنی. حوصله‌ام سر رفته.

عادت داشتم هر روز ساعت پنج بیدار شوم. خودم را به زور در دو اتوبوس مختلفِ سرریز از مسافر بچپانم و هشت ساعت بروم سرکار. هیچ کار دیگری بلد نیستم. تمام زندگی‌ام همین کار را کرده‌ام. اول در سازمان بیوتیک و بعد در پزشکی مناطق حاره و بلاخره در سی‌آی‌دی‌زد.

وقتی آن تصادف پیش آمد همه بخش تحقیق را با شصت درصد حقوق فرستادند خانه. گفتند یک بیو - نشت بوده. اما زمان قرنطینه از حد معمول و استاندارد گذشته. هیچ کس نه تلفن کرده، نه دنبالم آمده. عجیب است. رؤسای ما همیشه سخت از ما کار می‌کشیدند و هیچ وقت بیشتر از آن چه لازم بود تعطیلی نمی‌دادند. یک اتفاق بزرگ باید در سی‌آی‌دی‌زد افتاده باشد. اتفاقی که بتواند این سکوت را توجیه کند.

قبلاً تمام روز مزاحم بودند. با کوچک‌ترین رفتار غیر معمولِ زامبی‌ها تلفن می‌کردند. اگر حاضر نمی‌شدم بروم، هشدار می‌دادند که تلفن را برای همین موقع‌ها برایم خریده‌اند؛ که هروقت خواستند بتوانند مرا پیدا کنند. اما حالا دیگر تلفن زنگ نمی‌زد. دیگر ساعت سه صبح کسی زنگ نمی‌زند یا ماشین انستیتو جلو خانه‌ام پارک نمی‌کند.

فکر کردم خودم زنگ بزنم از آن‌ها بپرسم. بعضی وقت‌ها به این بیو - نشت‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. می‌ترسم از دست‌شان در رفته باشد. به جز یک زامبی چه محصول بیوی دیگر می‌تواند از دست سازمانی مثل سی‌دی‌آی‌زد فرار کند؟ چه نوع زامبی‌ای می‌تواند چنین خسارتی ببار بیاورد؟

اما زنگ نمی‌زنم. در طول سال‌ها یاد گرفته‌ام: هرگز داوطلب نشو. اگر نمی‌خواهند تلفن کنند، بهتر من. من هم چنان می‌توانم سر ماه حقوقم را

از عایربانک بگیرم. احتیاجی ندارم کار داوطلبانه بکنم. استراحت می‌کنم. حداقل این چیزی بود که اوایل فکر می‌کردم. اما دلم می‌خواهد کاری انجام بدهم. دارم از بی‌کاری دق می‌کنم. می‌خواهم کاری مفید انجام بدهم. از کسالت دارم مشاعرم را از دست می‌دهم. هنوز هم از پنج صبح بیدارم. هر روز. با این که جایی برای رفتن ندارم.

کسی درمی‌زند. مامان داد می‌زند: «اومدم!» و پانچیتو می‌دود به طرف اتاقش تا ادای زامبی در بیاورد. مأمور پشه است. ماموران ضد پشه / ایدیز ای جیتای!

مأموریت آن‌ها با حداقل حقوق، ریشه‌کن کردن بیماری دنگه در جزیره است. اما هیچ‌کس آن‌ها را با عنوان رسمی‌شان صدا نمی‌کند. «پشه‌ای». ماموران پشه اهمیتی به این که مردم روی آن‌ها چه اسمی گذاشته‌اند نمی‌دهند. آن‌ها فقط می‌خواهند بدانند که در خانه آب را کد بدون سرپوش نداشته باشی.

مردک خیلی عجیب به نظر می‌رسد. زیادی ساکت. اما پوستش سالم است. خیلی آهسته راه می‌رود اما نه مثل زامبی‌ها دست و پا چلفتی. او آدم است. یا حداقل زنده. من به اندازه کافی با زامبی‌ها بوده‌ام که بتوانم سریع تشخیص بدهم.

«تانک آب تو خونه دارین؟» صدایش مکانیکی‌ست.

«دوتا. یکی رو پشت بوم یکی تو زیرزمین.»

مادرم جلو او ایستاده در حالی که او دفترچه گزارش بازرسی را بغل کرده. من با تمام مدرک فوق‌لیسانسم در بیوشیمی هنوز نفهمیده‌ام این دفترچه به چه درد می‌خورد.

۱. *Aedes aegypti*؛ پشه‌های ناقل بیماری‌های دنگه، تب زرد، زیکا و بیماری‌های دیگر مناطق استوایی.

«کوزه آب متبرک؟»

«نه.»

این آدم یک مشکلی دارد. هر دفعه که سوالی می‌کند، به نظر می‌رسد آماده است جوابت را یادداشت کند اما نمی‌کند. همه سوال‌هایش معمولی‌ست. همان سوال‌های همیشگی از زمانی که علیه پشه‌ها اعلام جنگ کرده‌اند. فقط همین، به جای این که بپذیرند که دنگه خطر جدی دارد. ما همیشه برای خودمان، تحقیق در مورد دشمن را خیلی خوب انجام داده‌ایم. با این حال، یک چیزی در این یکی مأمور فرق دارد. همه سوال‌های درست را می‌کند اما با لحنی مکانیکی و یک‌نواخت. ممکن هم هست طبیعی باشد. به هر حال این مأمورها از آن تیپ‌های کاریزماتیک نیستند. وقتی ما جواب می‌دهیم، نوک قلمش را می‌گذارد روی کاغذ اما هرگز چیزی نمی‌نویسد. حتا تظاهر به نوشتن هم نمی‌کند. به سادگی، نمی‌نویسد. انگار که نوشتن چیزی کهن باشد، خاطره‌ای انتزاعی که زیر ناخودآگاهش مدفون شده است.

عجیب. خیلی عجیب. بخصوص که من این شکل از نقص را در این موتورهای قبلاً سر کار دیده‌ام. به اندازه‌ای که ممکن نیست از زیر نظرم در بروند. یک واکنش معمولی بود وقتی که آزمایش‌شان می‌کردیم. زامبی. اما این مرد شبیه زامبی نیست. حرف می‌زند، با این که هنوز یک جمله کامل از دهانش در نیامده.

«تو خونه، گل تو گلدون آب؟»

«بستگی به گلش داره.»

علیرغم چشم‌غره رفتن مادرم، حرف مرد را قطع می‌کنم. می‌دانم دارم چکار می‌کنم. اگر درست فکر کرده باشم، نمی‌تواند به جمله‌های این جویری واکنش نشان بدهد. با تمام قلبم آرزو می‌کنم اشتباه کرده باشم. مادرم اما از این دخالت‌م خوشش نیامده.

«این چه کاریه، رافائل؟ نمی‌بینی رفیق عجله دارن؟»

جمله‌اش انگار که در هوا یخ می‌زند. رفیق بازرس مبارزه علیه دنگه، مثل یک شکارچی به طرف من می‌آید. با چشم‌های سفید، دهان کف کرده می‌غرد و با نگاهی خالی به طرف من حمله می‌کند.

داد می‌زنم: «پانچیتو، مامان رو از این جا ببر بیرون!»
برادرم سریع از اتاق می‌پرد بیرون. شانه‌های مادرم را می‌گیرد و به سختی از سر راه زامبی کنار می‌برد. پانچیتو همیشه سرعت عمل داشت اگر لازم بود. او اصلاً آن‌طور که همه فکر می‌کنند تنبل نیست. در این فرصت، من از تیررس زامبی فرار کرده‌ام. با لگد به پشت پایش می‌زنم. لازم نیست خیلی سخت بزنم. زامبی‌ها تعادل درست و حسابی ندارند. در بخش امنیت سی‌دی‌آی زرد مدام به آن‌ها لگد می‌زنند. بدنش محکم روی زمین می‌خورد.

باید سریع عمل کنیم. جان همه در خطر است. فقط یک گاز، یک قطره آب دهان، چند نفر را در خانواده به زامبی تبدیل می‌کند. بعد طولی نمی‌کشد که از خانواده‌ات چیزی باقی نمی‌ماند.
داد می‌زنم:

«پانچیتو، پاتو زود بذار روش. نذار بلند بشه.»
مادرم وحشیانه جیغ می‌کشد. من و پانچیتو با فشار دادن شانه‌های زامبی روی زمین نگاهش داشته‌ایم. زورمان نمی‌رسد کاملاً مهارش کنیم. او می‌غرد. زورش به مراتب بیشتر از ماست. کم‌کم روی پاهاش می‌ایستد. کم مانده که در جنگ با جاذبه زمین برنده شود. مادرم هم چنان جیغ می‌کشد.

اما مادر بزرگ ساکت است. تلویزیون هنوز روشن است با این که هیچ‌کس جلو تازه‌ترین واردات ما از جمهوری چین ننشسته است. مادر بزرگ همیشه اهل عمل‌ترین فرد خانواده بوده است. بدون کوچک‌ترین صدایی از روی صندلی محبوبش بلند شده و آهسته (در سن او دلیلی به تند حرکت کردن نیست) به طرف اتاقش می‌رود. در حالی که

زامبی می‌رود که دوباره سر پا بایستد مادر بزرگ ظاهر می‌شود. ما هم چنان با آویزان شدن به شانه‌های زامبی سعی در شکست دادن او داریم اما موفق نمی‌شویم حرکات سریعی او را متوقف کنیم. صدای اخبار تلویزیون ملی کوبا از ناهارخوری می‌آید. زامبی هنوز کسی را گاز نگرفته است.

مادر بزرگ یک عصای سنگین قدیمی در دست دارد. همان چیز ترسناکی که پدر بزرگ خدایا مرز دستش می‌گرفت. چوب سدر با دسته آهنی. همانی که وحشت به تن او باش محله انداخته بود وقتی که فکر کرده بودند با یک پیرمرد بی‌دفاع طرفند. یک یادگاری از زمانی که چیزها از ایالات متحده وارد می‌شد نه شوروی.

مادرم عاقبت از جیغ کشیدن دست برداشته. زامبی می‌غرد. صدای ضربه مادر بزرگ انگار در فضایی خالی می‌پیچد. خون منعقد شده روی در و دیوار می‌پاشد. صدای خرد شدن استخوان‌های سرش می‌آید. مادر بزرگ سرجا خشکش زده. عصا در هوا مانده. او شکل یک سامورایی در فیلم‌های آکیرا کوروساوا شده است.

زامبی بی‌صدا و بی‌حرکت روی زمین افتاده.

مادرم به خودش آمده:

«برو درو ببند.»

پانچیتو می‌دود که در را ببندد.

«رافائل، تو که با زامبی‌ها کار می‌کنی بگو ببینم موضوع این مرده‌های زنده‌ای که حرف می‌زنن دیگه چیه؟»

نه تنها حرف می‌زنند بلکه تو چشم‌ها ت هم نگاه می‌کنند و پوست‌شان هم سالم است، حتا اگر آن‌ها هم خون منعقد شده داشته باشند. خیلی بدم می‌آید وقتی این‌طور مواقع همه چشم به من دارند که وضعیت را برایشان به طرزی قانع‌کننده توضیح بدهم.

سر خورده زامبی را به دقت بازرسی می‌کنم. همین‌طور پوست او را. واکنش‌های اندامش را که هنوز مثل دم مار مولک مرده تکان‌هایی می‌خورند.

به این سادگی نمی‌تواند باشد. این مسئله قانون آنتروپی را نقض می‌کند. حتا نمی‌توانم بگویم چند قانون فیزیک را. پوستی بی‌نقص و بدون هیچ علامتی از پوسیدگی با پیشرفت ویروس زد مغایرت دارد. یا آن چشم‌های متمرکزش انسان‌گونه‌اش. حتا جمله‌های ساده را هم می‌تواند بیان کند. بلند می‌گویم: «این تکامله.»

اما در واقع به این وسیله می‌خواهم کمی از اندازه وحشتی را که به ذهنم وارد شده کم کنم.

«دارن مثل ما می‌شن. دارن یاد می‌گیرن از ما تقلید کنن.»

پانچیتو به شدت عصبی‌ست:

«منظورت چیه دارن مثل ما می‌شن؟ یعنی تکامل؟ چه‌طوری، وقتی از اولش هیچی نیستن؟ اونا زامبی‌ان. مرده‌های زنده. فقط همین.»

«مسئله ویروسه.»

توضیح این مشکل برای اطرافیان خیلی کار آسانی نیست. درک نخواهند کرد. زامبی‌ها چیز بیشتری از مرده‌های زنده‌اند. سیستم‌های زیستی. مخزنی از فرمی از زندگی که ما هنوز نتوانسته‌ایم آن‌ها را ریشه‌کن کنیم: ویروس‌ها. هنوز هیچ‌کس مطمئن نیست که آیا آن‌ها موجودات زنده هستند یا ماشین‌های اورگانیک. ما یاد گرفته‌ایم که چطور با شکارچیان قوی‌تر و سریع‌تر مبارزه کنیم اما هنوز نتوانسته‌ایم کوچک‌ترین دشمنان بدن، ویروس آنفلوآنزا یا ایدز را نابود کنیم.

حالا ویروس زد از همه جلو زده. کنترل بدن ما را به دست گرفته، می‌کشد یا دی‌ان‌ای بدن انسان را به ماشین تغییر می‌دهد. ویروس زد واگیر دارد. و حالا یاد گرفته خود را تطبیق بدهد.

می‌گویم:

«تقصیر ماست.» وقتی این را می‌گویم هاله‌ای از سکوت می‌افتد روی همه. انگار واقعاً بخواهند به حرفم توجه کنند.

«سرّمی ساختیم که بهشون کمک می‌کنه تطبیق بدن خودشونو.»

سرم. تمام مدت این سرم بوده. ما نتوانستیم واکسن بسازیم. مقاومت ویروس زِد پنج برابر بیشتر از سرماخوردگی بود. تصمیم گرفتیم اکوسیستم ویروس را تغییر بدهیم. خود زامبی را. ما می‌خواستیم زامبی‌ای خلق کنیم که کمتر حریص باشد و بیشتر قابل کنترل. مثل همان افسانه‌های هائیتی‌ها، بوکر. زامبی‌های همراهی که آسان‌تر فرمان ببرند. زامبی‌های انقلابی. شیمی مغزشان را عوض کردیم تا با توسعه‌ی حواس اصلی مثل بویایی، بینایی و لامسه، بتوانند کارهای حیاتی را سریع‌تر انجام بدهند. مدیریت اشتباه‌های غیرقابل کنترلشان که در همه‌ی نمونه‌های امریکای شمالی، اروپا و ژاپن هم وجود داشت، مؤثر بود. خلاصه ما فکر کردیم که می‌توانیم آن‌ها را تحت کنترل بیشتری بگیریم.

«اشتباه می‌کردیم. می‌خواستیم از اونا برده بسازیم اما درعوض، به ویروس زِد قدرت دادیم تا خودشو با ما تطبیق بده.»
«اما چرا؟ چرا می‌خوان مثل ما باشن؟»

«این طبیعیه که حیوونا بخوان مثل شکارچی‌هاشون بشن. این‌طوری بقای خودشونو تضمین می‌کنن.»
«ما؟ شکارچی زامبی؟ حالا دیگه پاک عقلتو از دست دادی برادر. اخبارو نگاه نمی‌کنی؟ همه در تمام دنیا دارن از دست زامبی‌ها فرار می‌کنن. اونا شکارچی‌ان نه ما!»

«ما بهشون شلیک می‌کنیم، آتیششون می‌زنیم، زندانی‌شون می‌کنیم، تو سی‌ای‌دی‌زد مثل خوک آزمایشگاهی ازشون استفاده می‌کنیم. ما بزرگترین تهدید اوناایم، قبول کنی یا نه. و سرم بهشون قدرت داد که مثل ما بشن. باید برم سرکار. باید بهشون بگم. باید یه نمونه‌شونو بررسی کنیم....»
مادرم اعتراض می‌کند:

«هیچ‌کس جایی نمی‌ره.»

به نظر جدی می‌رسد. همه در مقابل صدای او فلج می‌شوند، مثل وقتی

که بچه بودیم و سر ما داد می کشید. شوخی نیست، درخواست و التماس هم نیست. این مادرمان است که دستور می دهد و هیچ کس نمی تواند روی حرفش حرف بزند.

مادر بزرگ به صندلی راحتی اش برگشته و ساکت به ما نگاه می کند.
«بخصوص تو رافائل. ما نمی دونیم تو سی آی دی زد چه خبره. هیچی از اون بیو-نشت مشکوک نمی دونیم.»

پانچیتو می گوید:

«اما ماما، باید یه کاری بکنیم، به یه کسی بگیم.»
«به کی می خوای بگی؟ به رئیس کمیته؟ پلیس؟ اینا که فقط بلدن تو خیابون بچرخن و از مردم کارت شناسایی بخوان، بعد هم بدون یک کلمه حرف برگردونن. بچه محل هات؟ اونا که دیگه یه شوخی سرکاری هم نمی کنن. حتا پیرزن ها هم دیگه واسه غیبت و حرف از معجزه و سر تو زندگی دیگران کردن، جمع نمی شن. بچه ها هم دیگه سنگ پرت نمی کنن. هیشکی اعتراضی نمی کنه. محله مثل قبرستون شده. قبرستونی که مرده هاش حتا نمی دونن که مردن. این روزا هر کسی می تونه یه زامبی باشه.»
راست می گوید. چیز بیشتری برای گفتن نمانده.

سه ماه از حمله گذشته. ما دیگه به حمام نمی رویم. فقط وقتی نوبت کوپن گوشت پانچیتو می شود، می رویم به قصابی. آهسته حرکت می کنیم. کلماتمان یک سیلابی شده. درست مثل سبزی فروش، قصاب، پلیس و ارادل و اوباش محله. همه حالا زامبی هستند یا تظاهر به زامبی بودن می کنند تا زنده بمانند. مثل ما.

ما هرگز در خانه را به روی کسی باز نمی کنیم. نه برای پشه ای، نه برای سم پاش و حتا نه برای پلیس اگر به فرض بیاید. شب ها با در و پنجره های قفل می خوابیم. حتا سگ ها هم دیگه شب ها پارس نمی کنند.
پانچیتو می گوید چیزها یک جایی باید کار کنند. اگر نه آب و برق و

گاز نداشتیم. شاید هم درست می‌گوید و جایی کسی واقعاً سعی دارد با پاندمی مبارزه کند. من که فکر نمی‌کنم. این کشور همیشه همین‌طور بوده: منجمد و یک معجزه محض.

زامبی‌های اداره آب و برق کارهاشان را در زمان زنده بودن به یاد می‌آوردند. تظاهر به انسان بودن می‌کنند و به طور مکانیکی وظایف همیشگی خود را انجام می‌دهند.

فکر می‌کنم روزی برسد که چیزی خراب شود و درست کردنش از عهده آن‌ها خارج باشد. بعد تاریکی خواهد رسید. و گرسنگی. اما خب، این اولین بار نخواهد بود.

مادر بزرگ به پاندا چسبیده است. همیشه تماشای تلویزیون را خیلی دوست داشت اما حالا وسواس دیدن صورتی را دارد که مثل بقیه رباتیک نباشد. گوینده دائم همان اخبار قدیمی راجع به امپریالیزم، خواهر ملت، ونزوئلا و پنج قهرمان را تکرار می‌کند. همه با همان صدا و لحن یک‌نواخت حرف می‌زنند که بازرس سلامت عمومی، که سه ماه پیش آمده بود.

مادربزرگ معتقد است آن بالایی‌ها از این اوضاع و حمله ساکت خبر ندارند. فکر می‌کند به همین دلیل تا به حال هیچ‌کاری نکرده‌اند. همین‌طور که با وسواس مدام کانال تلویزیون را عوض می‌کند، می‌گوید:

«اما به محض اینکه فیدل بفهمه، چنان خدمت زامبی‌ها برسه که...»
اما تا آن‌جا که به پانچیتو مربوط می‌شود، همه بالایی‌ها خودشان زامبی هستند. مدیران، ژنرال‌ها، شورای مشورت، وزیرها، همه. برای همین می‌گویند که فیدل مریض است. نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت سخنرانی کند چون زامبی شده است.

اما مادرم آمریکا را سرزنش می‌کند:

«بلاخره بمب اتم رو می‌ندازن رو سرمون، همون‌طور که همیشه نقشه‌شون بوده. ویروس رو بهانه کردن حالا که هممون زامبی شدیم.»

من فکر نمی‌کنم اهمیتی دارد که مقامات بالا مرده‌اند یا نه. همه از زامبی‌ها سود می‌برند. آن‌ها سخت‌تر و بیشتر کار می‌کنند، به اتوبوس مملو از جمعیت اعتراض نمی‌کنند، درخواست حقوق به دلار نمی‌کنند، بلاگ‌های مخالف‌خوان ندارند، تظاهرات راه نمی‌اندازند. یک‌جورهایی این کشور از اول هم از زامبی‌ها ساخته شده. حداقل عمل‌کردش طوری بوده که این تصور را می‌دهد. ساز و کارش را ما اختراع کردیم و حالا دیگر آن را پذیرفته‌ایم. ویروس زد و سرم سی‌آی‌دی‌زد جنج برای بقای مردم در این کشور مناسب است.

آمریکای شمالی؟ سازمان ملل؟ سازمان بهداشت جهانی؟ آن‌ها مدت‌هاست که از ما قطع امید کرده‌اند، حتا پیش از اولین زامبی. آن‌ها اخبار کشور ما را نگاه می‌کنند و فکر می‌کنند همه‌چیز خوب است. ما تیراندازی نداریم و وضعیت اضطراری. همه جلو دوربین خوشحالند و همه هدف‌های حزب به ثمر نهشته است.

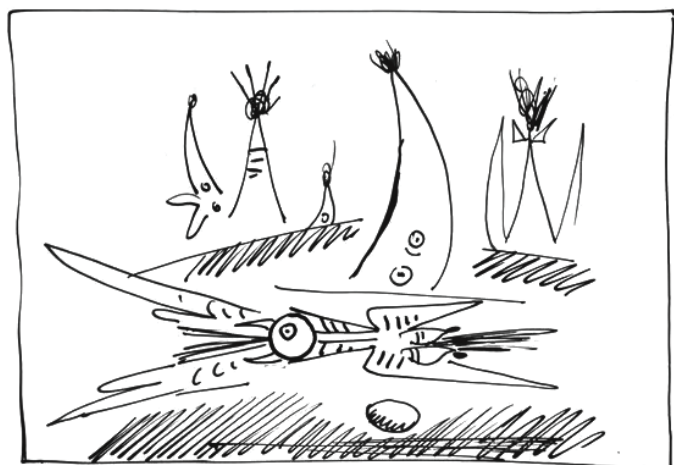
مادر بزرگ مشغول تماشای رژه دوم دسامبر است. مردگان زنده یکی بعد از دیگری در لباس‌های استتاری، کلاشینکوف، و نشانه‌گرهای لیزری ویلما. خسته نمی‌شوند، عرق نمی‌کنند، نمی‌لغزند. به کاملی ارتش هیتلر. زیاده از حد کامل برای جزیره‌ای آشفته در وسط گرمسیر. ما کوبایی‌ها هیچ کاری را به این مهارت انجام نداده‌ایم. آدم می‌تواند بگوید این دوره زامبی، نماد شکوه و جلال ماست.

آنجا، زیر گالری‌ای پر از ستاره‌های درخشان ژنرال‌ها، درست جلو مجسمه عظیم مارتی، یک تابلو بزرگ سفید با خط قرمز سرنوشت ما را پیش‌بینی می‌کند:

متحد با زامبی‌ها برای گسترش سوسیالیسم.

آمل اچه واریا پرز متولد ۱۹۷۴

داستان نویسنده، عکاس، ویراستار و دانش‌آموخته رشته مهندسی مکانیک از دانشگاهی در هاوانا. از او کتاب‌ها و مقالات متعددی منتشر شده است. او ساکن کوبا است.



تراشه‌های کوبا

اورلندو آل و هنری ام عادت دارند که به اتاق من بیایند. انگار طوری تنظیم می‌کنند که با هم برسند. با هم می‌رسند، گرسنه، و زبان‌شان آویزان مثل دو سنگ ولگردد. تا دیروقت می‌مانند. وقتی چیزی ندارم که شکم‌شان را سیر کنم، از خانه بیرون می‌روم. هیچ وقت دست‌خالی بر نمی‌گردم. می‌توانم روی وانیا و ایدیت حساب کنم.

هنری ام می‌گوید: «اونا دو تا جادوگر کار بلدند. وانیا گربه‌ست و ایدیت روباه. همه می‌خوان این دوتا حیوونو بُکنن، دختر و پسر. اما اونا ترتیب همه رو با یک پنجه کشیدن میدن خلاص. یه راه ظریف واسه گاییدن دارن. شیرین پنچول می‌کشن.»

درست می‌گوید. من تو یک مهمانی آن‌ها را ملاقات کردم. مدتی بعد چند کتاب به آن‌ها قرض دادم اما بعد از سه ماه ترسیدم که پس ندهند. تصمیم گرفتم بروم در خانه‌شان، نه برای دیدار بلکه برای پس گرفتن کتاب‌هام. منتظرم بودند. زنگ زده بودم که پیش از ظهر می‌آیم. آن قدر مشغول گپ و گفت شدیم که نفهمیدیم زمان کی گذشت. دعوت کردند که ناهار بمانم و چند گیلّاس با هم بنزیم. زیاد خوردیم. از روی مستی فکر کردیم کمی حال کنیم اما خراب شد خیلی.

استفراغ، اسپرین، بولرو^۱ اشک و تانگو. سه تایی لخت، به هم پیچیده، تو یک آپارتمان در بسته. هیچ کدام بیدار نمی‌آوریم یا نمی‌خواهیم به یاد بیاوریم که چرا گریه کردیم. شاید برای دوستان مان که تازه از کشور رفته بودند یا شاید می‌خواستیم با واقعیت روبرو بشویم.

مهاجرت ده سال بود که روح ما را می‌خورد و شاید در این لحظه به یک باره تلنگری سخت زده بود. می‌خواستیم تغییرش دهیم اما نمی‌دانستیم چه‌طور. حق کردیم. میان جمع بودیم اما تنها. شاید همین بود. شاید هم به خاطر این که می‌دانستیم دیر یا زود ما هم باید برویم. شاید هم برای این که می‌دانستیم تغیی راتی که ما می‌خواستیم هرگز از راه نمی‌رسید.

دیگر هیچ وقت راجع به آن روز حرف نزدیم که چندان احمق به نظر نرسیم. با این حال، بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم اگر این قدر افسرده نبودیم چه اتفاقی بین ما سه نفر می‌افتاد. اما این را هم می‌دانم که با دو زن دوست شده‌ام که این همه هم‌دیگر را دوست داشتند و پشت هم بودند. آن قدر که آدم قلبش به شوق و درد می‌آمد. ما هم‌دیگر را سربازان خوب خدا صدا می‌کردیم. به همین دلیل هر وقت مشکلی داشتیم می‌رفتیم سراغ هم. بخصوص وقتی که هنری و اورلندو می‌آمدند و ترتیب هر چه در خانه داشتیم را می‌دادند. آشپزخانه و انبار و ایدیت همیشه پر از غیر منتظره‌ها، و به روی من باز بود.

امروز اورلند و هنری خانه من هستند. مثل همیشه تمام تخت را اشغال کرده‌اند. خودشان را می‌اندازند روی خرس عروسی نمی‌که روی بالش است. زنم، یانی، تیدی صداش می‌زند. اما من و هنری و اورلندو یواشکی، هانی صداش می‌کنیم. خرسی عسلی رنگ با پشم‌های نرم. اما خب، هانی فقط یک لقب است. در واقعیت پشم خرس اورلندو را یاد آن جای جیمی می‌اندازد، هنری را یاد آن جای پرمو و نرم تانیا، و من، خب هر وقت که

هنری و اورلندو مرا در حال بازی با یک اسباب بازی شمالو می بینند، رنگم قرمز می شود.

هروقت این ها می آیند، یانی از خانه می رود بیرون. شاید به خاطر این که ما به نظر، سه تا کوئیر می رسم. بازی ما با تدی را دوست ندارد. همیشه سعی می کند تدی را با خودش ببرد اما اورلندو آن را زیر پیراهنش قایم می کند و دمرو می افتد روی زمین: «نبرش یانی، نبرش! ای عروسک خوش قلب، نبرش! نگا کن من تنهام. خیلی تنها. بین چه قدر دلم واسه جیمی تنگ شده. اون پتیاره حالا دیگه خیلی از من دوره. دور. دور. اشکامو نمی بینی؟ دارم گریه می کنم. دارم گریه می کنم و هیچ کس هیچ کاری نمی تونه بکنه.»

بعد، هنری اورلندو را سرزنش می کند: «چه اهمیتی داره که اون ماده سگ رفته، رفته که رفته. بذار بره. بر می گرده. این دفه دیگه قبل از این که بپری تو بغلش فکراتو می کنی. اگه برگشت انقد پُکنش که تخم دوناش بترکه، رحمش داغون بشه. روناشو واکس بزن. پشماشو بکن بچسبون رو چونه ت.»

اورلندو به او چپ چپ نگاه می کند. گاهی با تنفر، گاهی با حسادت. بعضی وقت ها هم آماده تف کردن یا مشت زدن تو صورتش. اما دست انداختن چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. فقط تا آن جا که اورلندو جواب بدهد: «تو مادر قحبه امریکایی. نمی تونم این کارو بکنم. ما هم دیگه رو دوست داریم و عشق، یه پتیاره س! واسه همینه که براش شعر می گم. نامه های عاشقانه می فرستم، عکس می گیرم می فرستم. ما تا مرز خون و خون ریزی دعوا می کنیم اما قسم می خورم همدیگه رو دوست داریم. امریکایی مادر قحبه. عشق ما به همین پتیارگیه.»

بعد لبخند می زند. هنری بلد نیست درست واکنش نشان بدهد. مردم می گویند زود جوش می آورد. اما من و اورلندو این طور فکر نمی کنیم. هنری پسر خوبی ست. اگر با کلمات خودش بخوام بگویم: «یه پسر

لندهور با یه قلب لطیف زنانه.» هنری خرس را از دست اورلندو در می‌آورد و با خونسردی می‌گوید: «شاعر عزیزم، عزیزترین عکاس، نون قندی کوچولو، هر چه قدر می‌تونی غصه بخور، هر چه قدر دلت می‌خواد. برات خوبه. نتیجه‌شو می‌بینی. باور کن می‌بینی. مردم می‌بینن و هیچ‌کس هم فکر نمی‌کنه، قطعه‌ای هنریه. همه چی رو رها می‌کنی و هرچی بسازی زندگی خودته. همه رو با هم قاطی می‌کنی و روی کاغذ بالا میاری. به هیچ جا احساس تعلق نمی‌کنی. ما تنهایییم. به گا رفته و مرده. یه شهر یا کشور چیزی به جز یک ساختِ بزرگ نیست. پاریس، آمریکا، لندن. چی‌ان؟ استعاره. همین قدر واقعی. برگرد به رَحمِ جیمی اگه می‌خوای. سُر بخور تو واژنش. تخم‌دوناشو گاز بگیر و همون‌جا بخواب. برو تو رحمش. اما تو سوراخ‌های دیگه هم برو. هیچ‌وقت به جایی وابسته نشو. می‌شنوی چی می‌گم، ایل؟ دارم بهت میگم خیلی سالمه این کار. واقعاً سالم. اما مراقب باش، تو زن داری.»

من کشتی گرفتن‌شان را نگاه می‌کنم. نگاهشان می‌کنم که تمام تخت‌ها را اشغال کرده‌اند و تدی-هانی رو ناز می‌کنند. نگاه می‌کنم که چه‌طور تا مرز انفجار شق کرده‌اند. آب دهان‌شان راه افتاده و چشم‌هاشان به هیچ‌جا نیست. نگاهشان می‌کنم که ناله می‌کنند جیمی، تانیا، همون‌طور که کیر شق‌شان را لمس می‌کنند. و هیچ‌کاری از من بر نمی‌آید مگر نگاه. من یک گوشه افتاده‌ام. گم. اگر هنری این نطق را نکرده بود، من هم دلم می‌خواست تدی-هانی را لمس کنم همین‌طور که شق کرده بودم و شلوarm داشت می‌ترکید و آب دهانم راه افتاده بود، مثل آن‌ها. اما حرف‌هاشان به ذهنم چسبیده بود. دلم نمی‌خواهد ناله کنم: «یانی.» سرم، دست‌هام، پاهام کار نمی‌کنند. گم شده‌ام. شاید حتا مرده‌ام. آن‌ها را تماشا می‌کنم که بی‌حرکت گوشه‌اتاق من در تنهایی کز کرده بودند. به همین دلیل است که یانی فکر می‌کند ما سه تا کوئیریم. اما چه

فرقی می‌کند. با کمتر کسی می‌توانم حرف بزنم. با هیچ‌کس. یا تقریباً با هیچ‌کس. همهٔ دوستانم رفته‌اند. اگر به‌خاطر یانی و وانیا و ایدیت نبود، زندگی من یک هیچ بزرگ بود. من خودم یک تکه گه بزرگ بودم. شاید الان هم هستم اما حداقل یک کم روحیه داشته‌ام که یک زندگی‌ای برای خودم و زخم بسازم. شاید الان هم هستم اما هنوز آرزو دارم یکی از سه سرباز خدا بودم و می‌توانستیم پشت هم دیگر را داشته باشیم هرچند که در زندگی واقعی وانیا و ایدیت بار بیشتری را به دوش می‌کشند. شاید هم یک تکه گه واقعی‌ام و همین است که ناامیدانه به بولیرو و تانگو و گریه و الکل پناه می‌برم وقتی که یادم می‌آید سه سرباز خدا هم نتوانستند روی واقعیت تیغ بکشند، و برای همیشه تغییرش دهند.

«ما به طناب رینگ تکیه داده‌ایم!» این تنها چیزی است که من و وانیا و ایدیت آن‌روز در آپارتمان شنیدیم. ایدیت این را گفت، وقتی که گریه‌مان تمام شده بود. همدیگر را بغل کردیم و من رفتم. زمان، زندگی و استعارهٔ یک کشور خسته‌ام کرده است. گریه می‌کنم، دماغم خرد خواهد شد، دندان‌هام از بین خواهد رفت، استخوان‌هام آب خواهد شد و من یک کیسه گه نرم خواهم شد. می‌خواستم کاری بکنم اما نمی‌دانم چه کاری. دور و برم آدم‌ها می‌گذرند انگار نه انگار اتفاقی می‌افتد. هنری درست می‌گفت. ما سه تا، سه سرباز خوب خدا، تنهایم، به‌گا رفته و مرده.

من چه کاری می‌توانم بکنم به جز این که بگذارم این‌ها دل‌شان را خالی کنند. چه کاری به جز توجه به این دو روح سرگردان، یا این که از یانی بخواهم اجازه دهد این دوتا بیایند به اتاقم و با تدی بازی کنند. بعد از آن نطق هنری یک اتفاقی باید می‌افتاد. اگر اتفاقی می‌افتاد معنایش این بود که یک جرقه‌ای روشن کرده‌اند. بعد نمی‌دانم — شاید باید روی

تمام شهر باروت بپاشم یا چیزی شبیه این. احساس یک فاحشه را دارم. مدام باید منتظر شوم که اورلند و هنری بیایند و با حرف‌هاشان دهانم را سرویس کنند تا یک جرعه‌ای توی این کله پوکم روشن شود. من فاحشه‌ام. و اگر همه چیز به مرز انفجار برسد، یک اورگاسم عظیم خواهم داشت، درست مثل یک مادیان حشری.

بعد از این که دعوا سر تدی تمام شد و از حرف زدن راجع به جیمی و تانیا دست کشیدند بدن‌هاشان را کش و قوص دادند و عضلاتشان را نشانم دادند و عکس‌هایی را که گرفته‌اند و حرف‌هایی از دنیای ادبیات و بخش‌هایی از کتاب‌هایی که قرار بود بنویسند. بعضی‌ها به آن‌ها مشکوک بودند. خودم هم بعضی وقت‌ها شک داشتم که آیا می‌خواهند جلب توجه کنند یا واقعاً آتش‌شان تند بود. اورلند و هنری هردو از فضایی که توش شناور بودیم متنفر بودند. همه چیز مصنوعی ست. دنیا پر از حرامزاده و جاسوس است. مثل دوتا قراول پیر بودند. دوست داشتند تمیز کنند، مگس‌ها را بپرانند، بمب بگذارند توی طویله‌هایی که گاوهای مقدس پرورش می‌دادند. اورلند و همان‌طور که بازوی کوچک هانی را فشار می‌دهد: «هی سیاه خوش تیپ، ما باید یه عالمه آشغال بنویسم. ادبیات بد، صفحه بعد از صفحه. امل امل^۱، به درگاه مقدسات دعا کن که همه جا پر بشه از ادبیات بد. من، تو، همه باید بد بنویسیم. بد نوشتن بهترین راه شکست ادبیات پوپولیستیه. چی فکر می‌کنی، پیرمرد؟»

هنری نگاهش می‌کند. سعی می‌کند خرس را از دستش درآورد و در گوش من پیچ می‌کند که اورلندوی عزیز ما یک حرامزاده‌ست اما حرامزاده‌ای باهوش که می‌داند سوال‌ها محدودیت‌های خود را دارند: «خودسانسوری اشتباه بزرگیه. تا حالا از خودت پرسیدی هنر چیه، نابغه؟»

۱. دوبار پشت سرهم خواندن نام کسی نشانه از مهر در فرهنگ کوبایی.

می‌پرسم: «خالی کردن گلوله تو مغز چیزی؟»
چشمک می‌زند و می‌گوید تا حدی بُردم اما نه کامل.
اورلندو می‌گوید: «عروسک کوچولوی قهوه‌ای من، هنر هیچ‌چیز
نیست مگر چند تا قرص مسهل. نه زیاد؛ همین‌قد که کمکت کنه برینی
و حسابی تمیز بشی. امل امل اگر هفت‌تیری شلیک می‌کنی، کسی باید
بمیره. باید سرشو هدف بگیری.»

چه کاری به جز گوش دادن دارم که بکنم. کم حرف می‌زنم. زیاد
فرار می‌کنم حتا از پروژه‌های خودم. حتا وقتی اورلندو دعوتم می‌کند که
کارهایی انجام بدیم با هم (یک سری عکاسی، یک کتاب و نصفی دروغ
لای کاغذهام) بیشتر آن‌ها را پنهان می‌کنم. شاید خجالت می‌کشم که
کارهام را ببینند، شاید فکر می‌کنم کم دارم، شاید چیزی را نمی‌توانم به
هردوی آن‌ها بگویم: «بابا حرومزاده‌ها بسه مسخره بازی، دست از جلق
زدن بردارین و نظرتونو بگید.» بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم علاقه من به
ادبیات و عکاسی یک سرگرمی‌ست که باید یک گلوله تو مغزش خالی
کنم و واقعیتم را بفرستم هوا.
من به اورلندو و هنری نیاز دارم. بعضی وقت‌ها زنگ می‌زنند که کنسل
کنند:

«نه عزیز، چیزی نشده، فقط نمی‌خوایم یک‌نواخت بشه.»
«نه امل، چیزی نشده. نمی‌خوام هدف دیدارهامون مخدوش بشه.»

به نظر می‌رسد که واقعاً با هم تنظیم می‌کنند در حالی که خودشان
قبول ندارند.

بعضی وقت‌ها شک می‌کنم که مشکل، یک‌نواختی باشد چون صدای
اورلندو طوری‌ست که انگار یک دل سیر گریه کرده، یک صدای زیر،
صدایی که انگار فریاد کشیده، «جیمی.»

یا صدای بسته شدن لنز دوربین، یا صدای هیس مانند قلمی که به نرمی روی کاغذ کشیده می‌شود یا کی‌بورד کامپیوتر، یا صدای عوض شده هنری وقتی که می‌خواهد بگوید نمی‌آید، صدایی شبیه به میو میوی گربه تو پس‌زمینه، ناله‌های نرم، زوزه‌های آرام، و صدای زمزمه هنری، «تانیآ، «آیرین»، «هانی»، «ایونا»، یا یک صدای تیز مثل برخورد نوک یک خودکار یا مداد که روی یک سطح صاف کشیده می‌شود: یک صفحه سفید کاغذ، یک دفترچه یادداشت از پوست تانیآ، آیرین، ایونا.

به جای حرف زدن سعی می‌کنم گوش کنم. می‌خواهم میزان دروغ و واقعیت را از صدای شان حدس بزنم. تلفن می‌کنند، می‌گویند که نمی‌آیند چون دایره بی‌هوده این کشور فرسوده‌شان کرده.

می‌ترسم. وقتی تلفن زنگ می‌زند، زانوهایم شل می‌شوند. بدنم می‌لرزد. همه‌اش به خاطر یک کلمه: روزمره‌گی. تنها شنیدنش کافی‌ست که مرا به یاد پوچی آینده‌ام بیندازد. دور نیست. بعد از تلفن آن‌ها، بولرو، تانگو، الکل و گریه کارم را می‌سازد. هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم. هیچ می‌شوم. نوزادی می‌شوم که پرتم کرده باشند روی آسفالت داغ خیابان. لخت. نوزادی که پوست و گوشت و استخوان دارد و زیر پای مردم، خاک، آشغال، آب دهان و ته سیگار افتاده است.

هر روزی که از این تلفن‌ها نمی‌شود، طوری می‌گذرد که انگار روی چمن تازه است. انگار که من و یانی روی آن دراز کشیده‌ایم و عشق‌بازی می‌کنیم. نه یک‌بار، نه دوبار، نه سه‌بار، هزاربار، یک میلیون بار. انگار که تصمیم گرفته باشم مدتی ول بگردم، تو سایه برینم و به خواب بروم. آرامش. هیچ چیزی به جز آرامش روی این فرش نرم که از تلفن نکردن اورلندو و هنری بافته شده نمی‌خواهم.

اما تلفن می‌کنند. و پاهایم می‌لرزند. در مقابل روز. در مقابل زندگی، دور خیلی دور، خیلی دورتر از چمن سبز بی‌پایان. اورلندو و هنری تقریباً با

هم در یک آن حرف می‌زنند. به هردو فرصت می‌دهم. می‌گویم اگر جواب ندادم نگران نشوند. همیشه به آن‌ها می‌گویم که تلفنم از این مدل‌های جدید است و می‌توانم با هردو آن‌ها در آن واحد حرف بزنم.

«اُ، هستی؟»

«آره، امل امل.»

«اچ، هستی؟»

«البته، عزیزم.»

«امل امل زنگ زدم بگم امروز بعد از ظهر نمی‌آم.»

«امل امل زنگ زدم بگم امروز بعد از ظهر نمی‌آم.»

جواب نمی‌دهم. پاهایم می‌لرزند. آن‌ها نمی‌آیند.

تمام تخت مال خودم است. با غم‌انگیزی تمام. اتاق هم همین‌طور. با غم‌انگیزی تمام. تدی-هانی، فقط تدی خواهد بود. خرس پشمالوی عسلی خودم. خرس یانی. روز فرق خواهد داشت. این یک تلفن هشداردهنده است.

«هی، خدای خوبی‌ها، هنوز هستی؟ عزیزم، هنوز هستی؟ چیزی بگو.»

حرف بزن عروسک من. جوابم را بده عزیزم.»

«کی می‌آی؟»

«می‌دونی، زود.»

«کی، کی، خواهش می‌کنم.»

«زود. خواهی دید. به هانی سلام برسون. به یانی سلام برسون.»

اورلندو توی دفترچه یادداشتم نوشت: از صفر شروع کن. دوباره و

دوباره. دایره ادبی. هر ده سال. دوباره و دوباره. از صفر شروع کن.»

اورلندو فکر می‌کند این واقعیت زندگی ماست. یک واقعیت غیرواقعی.

"امل امل، همه‌چیز بین دو پلک زدن اتفاق می‌افته. کلیپ واقعیت،

تکرار عکس‌های غیرواقعی، یک حلقه فیلم از عکس‌هایی که ده سال دوام می‌آرن که با حلقه دیگری که ده سال قراره دوام بیاره، جایگزین بشه. بعد، همه اون کاری که تو می‌تونی انجام بدی اینه که سال جدیدی رو از صفر شروع کنی، در آخر، همون سالیه که هر سال همون دور رو تکرار می‌کنه."

خب به نظر می‌رسد اورلندو برگشته است. دوباره انرژی‌م را به دست آورده‌ام. می‌توانم صدایش را بشنوم. پچ‌پچ می‌کند که این موضوع دهه، همان جواب ماست.

«فقط همینه عروسک من، هیچی دیگه نیست. جواب هر سؤال، هرچی که باشه، دایره سخت و پایان ناپذیر ده ساله.»
به من می‌گوید که توجه کنم، روزنامه بخوانم:
«خوب به سرخط خبرها نگاه کن، عروسک قهوه‌ای کوچولوی من، برو به صفحه اول و دوباره سرخط خبرهارو بخون.»
اورلندو می‌خواهد که خوب به صورت رهگذرها نگاه کنم، تو شهر، تو خیابان، روی مجسمه‌ها:

«خوب نگاه کن، امل امل، حالت‌ها بین درد و شادی هی عوض می‌شن. بچه‌ای که به دنیا می‌آد، پیرمردی که می‌میره، سرخط خبرها روی پوست بدن مردم خال‌کوبی شده؛ خون و زخم خال‌کوبی شده، نیاز به سکس و استیصال خال‌کوبی شده، بارون، آفتاب، نسیم و شوره، خال‌کوبی شده، حالا همه رو ببر زیر گیوتین و دوباره نگاه کن.»

پس ما در ضدواقعیت زندگی می‌کنیم. قصر ورق‌بازان زیر آفتاب، چوب‌پنبه، امید، زونا، دل شکستگی، حصارهای امنیتی، ستون‌ها، فریب‌ها، پاساژها، شادی، گه و شاش سگ. ورق بازی و بررسی دقیق همه‌چیز، رهبری همه‌چیز، قاطی کردن همه‌چیز.

«اگر چیزی واقعی باشه، ای عروسک خوش‌قلب، همان دایره‌ایه که هر ده سال تموم میشه. و ما بر می‌گردیم سر نقطه اول. تا ابد.»

و زمان باید برای ما مهم باشد؟ اورلندو می‌گوید ما داریم یک زمان دردناک و طولانی را تا ابد ضدزندگی می‌کنیم تا وقتی که دیگر استخوان‌ها مان تا ب نیاورد. پس ما نباید نگران زمان باشیم بلکه باید نگران بی‌زمانی باشیم. هنری می‌گوید: «سرطان واقعی زمانه. زمان مثل خوره افتاده به جون‌مون. سرطان زمان.»

هنری وادارم می‌کند به هر چیزی که می‌بینم توجه کنم: «نگا کن پسرک، چی می‌بینی؟ هیچی عوض نمیشه. قهرمانامون خودشونو کشتن، یا دارن می‌کشن. چی می‌بینی؟ ما باید نگران زمان باشیم؟ بنابراین قهرمان زمان نیست، بی‌زمانیه.» بقیه‌ش هنری؟ برای بقیه‌اش چه اتفاقی افتاد؟ بقیه‌ش، اورلندو؟ قبل از روز صفر واقعی من چه اتفاقی افتاد، شروع دایره من؟

اورلندو می‌گوید، این جواب برای همه‌چیز می‌تواند صادق باشد. هنری انتظار دارد که هیچ‌چیز در چشم من پوشیده نماند: «من قبلاً به اون جوون باهوش هم گفتم. تو هم یادت نره، امل. دنبال چیزی بگرد که تو کتاب نیس. ما دیگه انقد معصوم نیستیم که شاعرا رو باور کنیم و دور میز بشینیم شبا و سعی کنیم ارواح مرده، زنده کنیم.»

پس تکلیف من چیه هنری‌ام؟ پس تکلیف من چیه اورلندو‌ا؟

احساس می‌کنم حضور هنری به من انرژی می‌دهد. الهام دهنده است. سرازیر می‌شود به کتابخانه‌ام. کاغذها و عکس‌هام را از روی میز می‌ریزد روی زمین. دنبال دفترچه یادداشت می‌گردد. با این که خیال می‌کنم حضور اوست که باعث ریزش همه‌چیز می‌شود و نه یانی وقتی که پایش به کتابخانه گیر کرد. دفترچه یادداشت افتاد روی زمین و باز شد: «زمانه، خشونت می‌طلبد اما ما فقط سقط جنین انفجار را دریافت می‌کنیم.»

بیشتر از این در آن دفترچه بود که از هنری آورده بودم. بیشتر بود. انگار

که شوق در حال فرار، سوخته بود، انگار که ما هیچ راهی نمی‌توانستیم پیشنهاد کنیم که کار را یک‌روزه تمام کند. و واقعاً، من این هستم. هیچ به جز یک «سرباز خوب». من آن کسی هستم که موقع فرار سوخته است. مضطرب به چپ و راست نگاه می‌کنم. انرژی را احساس می‌کنم. به طرف پنجره می‌روم. ورق‌بازی می‌کنند. طبقه روی طبقه. و باد اصرار دارد بین آرامش و آرامش بوزد. بعضی وقت‌ها شدید، مثل طوفان. خدای بزرگ، هنری، بقیه‌ش کو؟ محض رضای خدا، اورلندو، بقیه‌ش کو؟

تلفن زنگ می‌زند. زانو هام دوباره می‌لرزد. هنری است. اورلندو است.

«امل امل، دم پنجره‌ای؟ دم پنجره وایسادی، پسرکم؟»

نه می‌توانم حرف بزنم نه حرکت کنم.

«نگرانتم، عزیز. به اورلندو زنگ زدم راجع به تو حرف زدیم. هستی؟»

«سرکارم نذار. الان به امریکایی کوچولومون زنگ زدم و کلی، طولانی

حرف زدیم. هستی؟»

«آره.»

«یانی و هانی هم هستن؟»

«فعلاً که هستن.»

«منظورت چیه؟ محض رضای خدا از دم پنجره برو کنار. از دم پنجره

لعنتی برو کنار، برو پایین تو خیابون.»

«موفق باشی عزیزم، خودت می‌دونی چه کار باید بکنی.»

«مراقب باش، امل امل. مراقب باش اتفاقی برای یانی نیفته. می‌دونی

چقد خوش شانس؟ بهترین دختر دنیاس.»

«یانی یانی دوست داشتنی‌ترین و منطقی‌ترین دختر دنیاس. تو چشم‌ماش

نگا کن. به حرفاش گوش کن، محض رضای خدا. بعدش برو پایین تو

خیابون. برو. خواهش می‌کنم برو.»

«باشه.»

«تو پسر خوبی هستی. می‌دونستی؟ ما شانس آوردیم با تو دوستیم.»

«بدون اتاق تو چه غلطی می‌کردیم. بدون دیدارامون؟ باید شکر کنیم
واسه دیدارامون.»

«ساکتی.»

«شاید بهتره.»

«باید شروع کرده باشی به نوشتن.»

«باشه هنری. تا یه دیدار دیگه؟»

«باشه اورلندو، تا یه روز دیگه هم دیگه رو می‌بینیم؟ خواهیم دید؟»

«خداحافظ. از دم اون پنجره برو کنار و شروع کن. چاو، چاو،

مون‌آمور.»

«آدیوس، عروسک کوچولوی من.»

«چاو، چاو، ژِ تَم.»

یانی در رخت‌خواب است. تدی را نوازش می‌کند. طولانی. تا زمانی
که چشم‌هاش به یک جا خیره می‌ماند و شروع می‌کند زیرلبی چیزهایی
گفتن که معنایی نمی‌دهد. تا وقتی که به نظر می‌رسد آب دهانش راه افتاده
و پیچ‌پیچ می‌کند «امل». تا وقتی که دستش از روی همه‌چیز، می‌افتد کنار
بدنش. به من نگاه نمی‌کند. دستش به آرامی می‌خزد مثل یک حیوان و
زیر پوستم. به او نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم صدای فالش هنری را می‌شنوم.
هجوم انرژی می‌گوید که اول، امروز روز خوبی برای عشق‌بازی با زخم
است و حل کردن بعضی دلخوری‌ها. صدا بلندتر و بلندتر می‌گوید راهی
برای هر مشکلی پیدا خواهم کرد؛ هر مشکلی.

«وقتی لهو و لعبت تموم شد آواز بخون. نه خیلی خارج البته. برات

خوبه. بعد به همه حرفای زنت گوش کن. ببین چی می‌خواد.»

یانی هنوز در رخت‌خواب دراز کشیده. تمام تخت را اشغال کرده.

یانی با تدی - هانی. من به حرف‌های ه فکر می‌کنم، به حرف‌های ا، به دفترچه یادداشت، به دوربین. روزمره‌گی، خشونت، انفجارهای نارس، استعاره، سرخط خبر، ضدواقعیت، قهرمان، بی‌زمانی، وحشت. نقش ما در این همه چیست؟ طرح‌های روی بوم؟ طرح و نه بیشتر؟

یانی می‌گوید: «بذار برای بعدا.»

بعد آن قدر روی تخت می‌غلطیم که چیزی به جز به هم ریختگی باقی نمی‌ماند. زبان، فالوس، کُس، آب دهان. در حال مرگیم.

یانی که هنوز نفسش تنگ است می‌گوید: «برو کیف پولت رو بیار. منم هرچی دارم می‌دارم.»

«چرا؟»

«می‌خوام کمکت کنم. به خودم کمک کنم. ممکنه تو رو بهتر از خودم بشناسم. روزنامه و قیچی لازم داریم. ما چی هستیم اگه فقط یک طرح نیستیم. فردا می‌ریم بیرون و هرچی روزنامه می‌تونیم بخریم، می‌خریم. چرا نریم زیر درخت سیبا تو پارک لا فراترینداد.»

صورت اورلند ظاهر می‌شود. روی لایه سطحی ذهنم و درست آن طرف در، خم می‌شود و سرش را می‌کند تو. با فکرش صورتم سرخ می‌شود. می‌تواند این راز را نگه‌دارد؟ اگر این‌جا بود می‌گفت: «نمی‌دونم اگه بتونم، امل امل. من فقط دلم می‌خواد بالای این شهر بال در بیارم و روی سر همه پرواز کنم و خبر بدم که برن به پارک لا فراترینداد، اما نمی‌دونم چرا؟ فقط برو. اما کی حرف منو قبول می‌کنه، اگر همه چیز ضدواقعیت خالصه؟»

صورت اورلندو از زیر آستین پولوورم بالا می‌آید و لبخند می‌زند: «پسرک، امریکایی کوچولو و من درست می‌گفتم.»

روی هم شصت پزو جمع می‌کنیم. سر راه پارک چهل روزنامه و شش مجله می‌خریم. وقتی رسیدیم زیر یک درخت عظیم سیبا نشستیم.

یانی قیچی را به طرف من می‌گیرد:

«اینو بگیر.»

«چه کار باید بکنم؟»

«هرچی دلت می‌خواد بپُر.»

دستهٔ روزنامه‌ها و مجلات را بین ما تقسیم می‌کند.

«هرکاری خودت می‌خوای بکن. مجبور نیستی از رو دست من نگا

کنی.»

شروع می‌کنم به قیچی کردن شکل‌های عجیب و غریب. عکس‌ها رو از وسط، عنوان‌ها، کلی مطالب بی‌معنی، تا یادم می‌افتد به اولین حرکتی که بر اثر توهم دیده بودم: معلم آمادگی ما چند کاغذ آبی رنگ را روی هم گذاشت و از وسط آن‌ها زنجیره‌ای از مردهای کوچک آبی‌رنگ قیچی کرد. بعد تعدادی ورق روزنامه به ما داد تا همان کار را تمرین کنیم. تماشای دستان کوچک و لرزان ما موقع کاشت این بدن‌های گروتسک زیر پوششی از جوهر سیاه و قرمز و تصاویری از بلایای طبیعی، سرمقاله‌ها، رهبران، مجرمان، عنوان‌ها، کارتون و جنگ مسلحانه، خنده‌دار بود.

برای ما قیچی کردن آن غول‌های کوچک، ریزریز کردن روزنامه‌هایی که پدر و مادرمان تا غروب دست‌مان نمی‌دادند، مثل رفتن به یک جشن بود. دیدن آن‌ها دست در دست هم مثل مهمانی رفتن بود. و من یکی خودم را دیدم که بریده می‌شوم؛ به همراه بچه‌های دیگر بریدهٔ روزنامه می‌شویم.

با هر به هم خوردن تیغه‌های قیچی عروسک‌ها خنده‌دارتر هم می‌شدند. ده‌ها دوجین طرح تکرار شده، درست در دست، با کلاه، دامن، شلوار در حالت‌های مختلف. زنان و مردانی که به سادگی ایستاده بودند، یا در حال پریدن با دست و پاهای آویزان در هوا، یخ زده بودند یا روبروی هم، کنار هم، مشت‌های وصل شده به هم، تفنگ در دست با بشکه‌های باروت یکی بعد از دیگری، عصبانی، گویی که آمادهٔ جنگ.

منی‌خواهم به یانی نگاه کنم. صدای چق‌چق قیچی‌ش را می‌شنوم.

می‌خواهم غافل‌گیرش کنم. می‌خواهم طرح‌های او مرا غافل‌گیر کند. صفحه بعد از صفحه. اما واقعاً سخت است. این‌ها تنها صفحات روزنامه نیست که قیچی می‌کنم. هر خبر، هر مقاله، هر تصویر یک ضربه است. ضربه‌ای که مرا وادار می‌کند که با چرخشی به آپارتمان وانی و ایدیت پرت شوم؛ لخت، درحال ریزش، غرق در بولرو، خاطرات، الکل و تانگو. ما هیچ‌وقت دیگر راجع به آن روز حرف نزدیم. ما هیچ‌وقت دیگر راجع به این حرف نزدیم که با وجود تحمل هزاران ضربه، گوشه رینگ افتاده‌ایم. ما سه سرباز خوب خدا بودیم اما فقط برای نشان دادن زخم‌پذیری‌مان.

به دلیل همین زخم‌پذیری بود که واقعیت به واقعیت ما خزید، یا ضدِ واقعیت به واقعیت ما. چه‌طور یک بار و برای همیشه تنظیمش کنیم؟ چطور به آن شلیک کنیم؟ این‌ها پرسش‌های نهایی، حداقل پرسش‌های نهایی من بودند. گویی بریدن یک زنجیره طولانی از انسان دوباره به توهمی تبدیل خواهد شد، صفحه اول یک روزنامه در دست من به بوسه‌ای تکراری میان آدم کوچولوها تبدیل شد. برهنه هم بریدم. پستان به پستان، شق به شق. زنجیر را بسته و باز کردم تا بدن‌ها به طور کامل یک‌دیگر را لمس کنند. اورجی آدم‌های کاغذی. گره‌ای از پستان، ران، زبان و کیر. گاییدن بی‌پایان، شاید یک برادری کامل و واقعی.

چق‌چق مدام قیچی‌یانی تشویق‌آمیز است. گفته بود هرچه می‌خواهم ببرم بدون این که به دست او نگاه کنم. اما هجوم انرژی وقتی که حضور اورلندو و هنری را حس می‌کنم وادارم می‌کند که پنهانی به او نگاه کنم. «به تو کمک کنم. به خودم کمک کنم.»

یانی گفته بود می‌خواهد در آن واحد هم به من کمک کند هم به خودش. از همان اول می‌دانست چه می‌خواهد. او هم آدم کوچولو بریده است. از همان اول که نشستیم در پارک. به او می‌گویم که عده‌ای دورمان جمع شده‌اند.

کوله‌اش را باز می‌کند: «کمک کن اینارو پخش کنیم.»

هنوز کلی روزنامه و قیچی اضافه داریم. مجله‌ها هنوز دست نخورده‌اند. به آن‌ها می‌گوییم که قیچی را شریکی استفاده کنند، اما روزنامه به همه می‌رسد. از آن‌ها می‌خواهیم که بدون این که از روی دست هم‌دیگر نگاه کنند هرچه می‌خواهند ببرند، مگر این که هیچ ایده‌ای از خود نداشته باشند. برخی ترجیح می‌دهند از روی دست دیگری نگاه کنند. بعضی‌ها قیچی می‌خواهند از جمله، وانی و ایدیت.

«عجب تصادفی! کجا می‌رفتید؟»

قیچی را به طرف‌شان می‌گیرم.

ایدیت دست وانی را رها می‌کند: «همین‌جا.»

با من دست می‌دهد و روبوسی می‌کند و بعد با یانی.

وانیا می‌پرسد: «چرا از طریق دوست اورلندو به همه خبر ندادی؟» و صورتم را می‌بوسد و به یانی سلام می‌کند: «با این بریده‌ها چکار خواهیم کرد؟»

«تا ببینیم.»

وانیا و ایدیت حتا فرصت نشستن پیدا نمی‌کنند. دو افسر پلیس از میان جمعیت زیر درخت سیبا راه خود را باز می‌کنند.

«مسئول این بساط کیه؟»

جواب می‌دهم: «هیشکی. من بیکار بودم او مدم پارک با چندتا روزنامه و قیچی. مردم خودشون جمع شدن. شاید اونام بیکار بودن.»

مردم فوراً دست از قیچی کردن می‌کشند. بعضی‌ها تا پلیس سرش گرم است، در می‌روند. آزادند همان‌طور که آمدند بروند.

«کی قیچی و کاغذ آورده؟»

«من.»

«خب پس بیکار نبود. معمولاً این کاری نیست که برای وقت گذروندن انجام میدن.»

آن که سشش بیشتر بود کارت هویتم را خواست. بین خودشان و با

رادیو حرف زدند. من نگران به یانی نگاه می‌کنم. یانی با نگرانی به من نگاه می‌کند. وانی و ایدیت به من نگاه می‌کنند، می‌روند وسط، هم‌دیگر را بغل می‌کنند و شروع می‌کنند به مغازله. هر دو سفید پوشیده‌اند. سبک، تقریباً توری که بعضی وقت‌ها به انحنای بدن‌شان می‌چسبد.

بلوز وانی کوتاه است و خال کوبی‌های روی شکم تختش را نشان می‌دهد. دو زن سفید در لباس سفید. انگار دو تکه مرمر روی موزاییک پارک. لباس چسبیده به پوست بدن. سفید روی سفید. در آغوش هم. خالکوبی گاه سر می‌خورد زیر لباس، پشت ایدیت. تتوی یک بوسه طولانی. خیلی طولانی. یک بوسه طولانی که زیر نگاه پلیس‌ها ماتیک می‌مکد.

کسی توی گوشم می‌گوید: «دوتا دختر کوچولوی کاربلد. اون‌ی که خال کوبی داره گریه‌ست و اون یکی روباه. دو تا حیوون کوچولو. نگاه کن چقدر لطیفن. دو تا جنده. همه می‌خوان اینارو بکنن. زن و مرد. می‌دونی نقشه‌شون الان چیه؟»

صدای هنری‌ست که همین حالا رسید. اورلندو به او گفته. می‌گوید، با اشاره به وانی و ایدیت می‌گوید، این‌ها همه خیلی بیشتر از یک بوسه‌ست، مثل قیچی کردن روزنامه که خیلی بیشتر از تصاویری‌ست که بریده شده‌است. «چه فکر خوبی. چقدر تو پسر باهوشی هستی. نگا کن. همین الانه که کیر دو تا پلیسا بترکه. کی می‌تونه مخالفتی با این بکنه؟ بعید نیست موضوع رو فراموش کنن. امیدوارم. باید خودتو آماده کنی عزیزم، اتفاق بد در راهه.»

نمی‌دانم چرا می‌گوید فکر خوبی بوده. با این که پیداست سرنخ اوضاع از دست در رفته و اتفاق بدتر هنوز در راه است.

«عزیز جان، تا حالا خوب به یک مجسمه یا به همین بریده‌های روزنامه دقت کردی؟ احساسش کردی؟ من همه رو قبلاً دیدم: بریده‌ها، دوست دخترات، و کیر من همه در حال انفجارن. از اون دخترا هم به اندازه یانی مراقبت کن. این سه تا بهترین دخترای دنیان. خودت اینو می‌دونی.»

آیا خود من می‌دانم، هنری؟ مورنیتو! می‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ این یک بازیست عزیزم، یک نوشته بد، بدن‌های نافرمان، دست‌ها و سرهای گستاخی که روزنامه‌ها را حرام می‌کنند. باید تنبیهات کنند. وضعیت گهی‌ست؟ امل امل، نمونه بد جلو عموم! آن گلوله یادت می‌آید؟ خب شلیک کن به دو مرد یونیفرم‌پوش. وسط پاهایشان را نشانه بگیر. این‌ها هرگز تو را به خاطر این بساط نخواهند بخشید.

اورلندو هم می‌گوید اتفاق بد هنوز در راه است. من به چشم‌های دو افسر نگاه می‌کنم. به دست‌هایشان به زیب شلوارشان. به رادیوی آن‌ها گوش می‌دهم. گوش‌شان را صاف می‌کنند. بره‌شان را مرتب می‌کنند، اسلحه‌شان را. واکی‌تاکی‌شان را کنار می‌گذارند و همان‌طور که به طرف من می‌آیند، برآمدگی‌هایشان را زیر دفترچه جرمه پنهان می‌کنند.

«شهروند، بزن بریم!»

«برای بریدن روزنامه؟»

«تو کلانتری همه‌چیزو برات توضیح می‌دیم.»

اُ می‌گوید: «شهروند» و اچ دم گوشم پچ‌پچ می‌کند: «شهروند، شهروند، ازشون بیرس منظورشون از همه‌چیز چیه؟ باید بفهمی چی می‌گن. می‌تونن. یادت باشه، تو یک شهروندی.»

یانی برای گفتن هیچ دم گوشم پچ‌پچ می‌کند: «برو باهاشون. مگه فوقش به‌جز قیچی کردن روزنامه و کثیف کردن پارک، به چه چیز دیگه‌ای می‌تونن متهمت کنن؟»

افسرها به من نگاه می‌کنند و با هم پچ‌پچ می‌کنند. فکر می‌کنم می‌توانم بشنوم که یقین دارند کار، کار من است، من کسی‌ام که ترتیب همه‌چیز را

داده‌ام و نیم‌ساعت نمی‌کشد که جمعیت پراکنده خواهد شد. به ماشین‌شان اشاره می‌کنند. آن‌که جوان‌تر است می‌پرسد که با وایا و ایدیت چه باید بکنند.

«کاری از دست‌مون بر نمی‌آد.»

و درست می‌گفتند. غیرممکن بود بشود آن‌ها را دستگیر کرد. جمعیت راه باز می‌کند. پلیس کارت شناسایی مرا همراه چندتا از آدمک‌ها و یکی از روزنامه‌ها ضبط می‌کند. یک نگاه سریع به جمعیت می‌کند و روی هیس کشیدن هنری، لبخند اورلندو، چشم‌های درشتیانی و بوسه طولانی وایا و ایدیت که هنوز ادامه دارد، مکث می‌کنند.

سوار می‌شویم. جمعیت بر می‌گردد به طرف ماشین. اجازه نمی‌دهند از چشم‌شان دور شود. افسر جوان‌تر پشت فرمان است. اول به من نگاه می‌کند بعد به همکارش. یک طلق ضخیم میان ماست. آرام صحبت می‌کنند و افسر مسن‌تر با ایما و اشاره.

صدای جیغ تایرها می‌آید. برای رفتن به کلانتری باید پارک را دور بزнім. وایا و ایدیت از جمعیت فاصله می‌گیرند و دست در دست، دور درخت سیبا می‌چرخند و ماشین ما را زیر نظر دارند. تعقیبمان می‌کنند. می‌دانند که افسرها هم آن‌ها را در آینه نگاه می‌کنند. می‌ایستند. همدیگر را بغل می‌کنند طولانی و از آن خاطره کدوری در ذهن من می‌ماند و شاید در ذهن افسرها هم.

چه‌طور می‌شود سر واقعیت را زیر گیوتین گذاشت، تکه‌تکه‌اش کرد و دوباره با نظم دیگری کنار هم چید؟ این سؤال ابدی من است. مثل یک تومور مغزی توی کله‌ام نشسته است، یک تومور لعنتی که همه فضا را اشغال کرده. روزهایی است که هرکاری می‌کنم نمی‌توانم فراموشش کنم.

به هنری و اورلندو زنگ زدم. می‌ترسم. هر روز صبح کسی یک سری آدمک دم در خانه‌ام می‌گذارد. من طبقه پنجم زندگی می‌کنم و هیچ‌کسی

هیچ چیز نمی بیند. هیچ کس چیزی نمی داند. درست دم در خانه ظاهر می شوند. من یک قهرمان لعنتی نیستم. از آن جا می دانم که از وقتی کلانتری را ترک کرده ام هیچ کس کار مرا در پارک ادامه نداده. پس چه کسی می تواند باشد. چه کسی آدمک ها را دم در خانه ام می گذارد.

وانیا و ایدیت نیستند. خودشان می گویند. یک ماهی می شود که برای شان قلب های تیرخورده و گل می فرستند. هیچ کس چیزی ندیده. ایدیت نمی داند چه باید بکند. و انیا دیگر تحملش را ندارد. یک بلیط برای کانادا دارد، یک طرفه. می داند که تا مدت های طولانی نمی توانند یک دیگر را ببینند. من می ترسم؛ خیلی هم می ترسم.

شروع کرده ام به یادداشت برداشتن، خط زدن مثل دیوانه ها، هیچ چیز را نمی گذارم از زیر دستم در برود. حالا چیزی از سه سرباز خوب خدا باقی نمانده. می خواستیم باری را با خود حمل کنیم که در دست مان منفجر شد. تکه هایمان به هوا پرتاب شد. ما خرده هایی هستیم که که به سختی می توان در کوبا دوباره کنار هم چیدشان. ما تراشه ایم. با یک مشت تراشه چه می توان ساخت؟ هیچ. هنری، اورلندو و یانی چیز دیگری می گویند.

«به چیزی با این آشغال درست می کنیم، خیلی کارا با این خرابه ها میشه کرد، خواهی دید عروسک کوچولوی تراشه ای، همه چی برات روشن تر میشه. نمی خواد حالا مث یه دیوونه حرومزاده به گا رفته، رفتار کنی. می دونی هر جا بری همینه. همین وضعیت منتظرت نشسته. همه چی قصه ست، استعاره. نِه^۱ با من حرف بزن. بذار کمکت کنم. یخ زن. من کمکت می کنم تا همه آدمک هایی رو که دم خونت می دارن جمع کنی. می بینی که به یه دردی می خورن.»

یانی در اتاق من است. روی تخت من دراز کشیده با تدی- هانی لای

پاهش. همان‌طور که به آدمک‌هایی که دم در گذاشته بودند نگاه می‌کنم، او پچ‌پچ می‌کند، «امل».

«اصلاً نمی‌دانم چه اتفاقی داره میافته.»

«خسته به نظر می‌رسی. زیر چشات گود افتاده. ول کن همه رو. بیا

اینجا. من بعداً برات بیشتر توضیح می‌دم.»

نگاهش می‌کنم. با خرس بازی می‌کند. به نظر می‌آید تدی-هانی از بازی خوشش می‌آید. یانی می‌نشانده روی شکم. آرام نوازشش می‌کند؛ آن قدر تا یکی از دست‌هایش می‌افتد. خود به خود. روی پوست من می‌خزد. "بیا اینجا." یانی به دامن می‌اندازد. و ما روی تخت می‌غلطیم تا وقتی که چیزی به جز آشفتگی باقی نمی‌ماند. زبان، آلت، عرق، کس، آب دهان. یک بار، دوبار، سه بار. چیزی نمانده که بمیریم.

یانی بین بریده‌های نفس می‌گوید: «هیچ نظمی در تراشه‌ها وجود نداره. سر سه سرباز خوب خدا چی می‌آد؟ من چی؟ اورلندو، هنری؟ ننه، تو همه داستان می‌دونی.»

برای یانی همه‌چیز از اول روشن بود. آشفتگی، درد، کسالت، مرگ، بازی، وحشت. ما، و انیا، من و ایدیت بودیم. ما، اورلندو، هنری، من و یانی بودیم. ما با واقعیت روبرو بودیم. تنها. مثل خیلی‌ها. سرگردان روی هیچ، همیشه در معرض فرورفتن در زمین. در محاصره مردم در میان شهری شلوغ اما با هیچ‌چیز و هیچ‌کس. ما واقعاً تنها بودیم. مثل مرده‌ها.

یانی دفترچه یادداشتی را می‌دهد دستم. برایم خودکار می‌آورد. برمی‌دارد یک ضربدر روی صفحه سفید می‌کشد: «جراثش رو داری؟ از این‌جا شروع کن.»

کتابم را می‌بندم. می‌گویم شرم‌منده. نای جواب دادن ندارم.



